گلستان

سرگشته و فرمانبردار ٭ شرط انصاف نباشد که ما بود و باد را البقا

سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان

بیت شفیع مطاع نبی کریم ٭ قسیم جسیم نسیم وسیم قطعه بلغ العلی بکماله ٭ کشف الدجی

بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله ٭ صلوا علیه و آله بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان ٭ هر گاه که یکی از بندگان گنهگار پریشان

روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بر دارد ایزد تعالی

در وی نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه

تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم ٭

و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف ٭

خداوندگار ٭ گنه بنده کرده است و او شرمسار ٭ عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف

که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد ٭ بیدل از بی نشان چه گوید باز ٭ عاشقان ٭

کشتگان معشوقند ٭ برنیاید ز کشتگان آواز ٭ یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو

برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت

ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون

بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم

از دست برفت قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شده آواز

نیامد ٭ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ٭ کان را که خبر شد خبرش باز نیامد قطعه ای برتر

از خیال و قیاس و گمان و وهم ٭ وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم ٭ دفتر تمام گشت

و بپایان رسید عمر ٭ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر محامد پادشاه

اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته ـ ذکر جمیل

... صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب

... همچو ... رقعه منشآتش که همچو کاغذ زری برند بر کمال فضل و بلاغت

او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل

ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه

رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند والناس علی دین

ملوکهم رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود

همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست قطعه گلی خوشبوی

در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از

بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گل ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم جمال

همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته

وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته

بما تلی فی القرآن من آیاته وآمن بلده یارب واحفظ ولده قطعه لقد سعد الدنیا به

دام سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن

نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز

از رابه هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت

در امان سلامت نگهدارد قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب

دهر نیست تا بر سرش بود چو توای سایه خدا امروز کس نشان

ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا بر تست

پاس خاطر بیچارگان شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

ثواب خوب اور
بلند کن مرتبہ ہا اور
دوستان اور
پیش کاران او
وہلاک کر دشمنان
اور بدخواہان او
برکت

گلستان

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ٭

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس
آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون
نگه میکنم نمانده بسی ٭ ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روز دریابی ٭ خجل آنکس که رفت
و کار نساخت ٭ کوس رحلت زدند و بار نساخت ٭ خواب نوشین بامداد رحیل ٭ باز دارد
پیاده را ز سبیل ٭ هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگرے پرداخت ٭ وان دگر
پخت همچنین هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسے ٭ یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید
این غدار ٭ مادهٔ عیش آدمی شکم است ٭ چون بتدریج میرود چه غم است ٭ گر به بند چنانکه نتوان بست
گر دل از عمر بر کند شاید ٭ ور گشاید چنانکه نتوان بست ٭ گو بشو از حیات و دنیا دست ٭ چار طبع
مخالف سرکش ٭ چند روزی بوند باهم خوش ٭ گر یکی زین چهار شد غالب ٭ جان شیرین برآید
از قالب ٭ لاجرم مرد عارف کامل ٭ ننهد بر حیات دنیا دل ٭ نیک و بد چون همی بباید مرد ٭
خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس
ز پیش فرست ٭ عمر برفست آفتاب تموز ٭ اندکی ماند و خواجه غره هنوز ٭ ای
تهیدست رفته در بازار ٭ ترسمت بر نیاورے دستار ٭ هر که مزروع خود خورد
بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید ٭ پند سعدی بگوش دل بشنو ٭ ره چنین است
مرد باش و برو ٭ بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن
صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهاے پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم ٭
بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش

به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم ٭ تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در
حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد ٭
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان
گفتار هست ٭ بگوی ای برادر بلطف و خوشی ٭ که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت ٭
زبان درکشی ٭ کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و
مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که ٭
سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است
و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در
نیام و زبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب
هنر چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروشست یا پیله ور قطعه اگرچه پیش خردمند خاموشی
ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭ دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم
و روی از محاورت بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محبت صادق بیت
چو جنگ آوری با کسی برستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان
بیرون رفتیم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه
اول اردی بهشت ماه جلالی ٭ بلبل گوینده بر منابر قضبان ٭ گل سرخ از نم افتاده لالی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ٭ شب را ببوستان با یکی از دوستان
اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان .... و رهم گفتی که خرده
مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال
ل ٭ دوحة سجع طیرها موزون ٭ آن پر از لاله های رنگارنگ ٭ وین پر از

میوه‌های گوناگون ؛ باد در سایهٔ درختانش ؛ گسترانیده فرش بوقلمون ؛ بامدادان
که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و
ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد
گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق
چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند نظم بچه کار آیدت ز گل طبقی ؛ از گلستان من ببر ورقی گل
همین پنج روز و شش باشد ؛ وین گلستان همیشه خوش باشد ؛ حالی که من این حکایت
بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان
را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان تمام شد والله علم و حکم بالصو
ذکر شاهزادهٔ جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره و تمام آنگه شود بحقیقت
که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف
امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
جمال الانام مفخر الاسلام سعد ابن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابو بکر
بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکر
شمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیارآید ؛ ......
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست ؛ امید هست که روی ملال درنکشد ؛ ازین سخن
که گلستان نه جای دلتنگیست ؛ علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
نام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی

بن ابی نصر اطال الله عمره دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای
خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب
الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاق است مجموع مکارم اخلاق بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست * گنهش
طاعت است و دشمن دوست * بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است اگر در ادای برخی
از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است
که در حضور آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه پشت دوتای
فلک راست شد از خرمی * تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را * حکمت محض است گر لطف جهان آفرین
* خاص کند بندهٔ مصلحت عام را * دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست * کز عقبش ذکر خیر زنده کند
را * وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل * حاجت مشاطه نیست روی دلارام را * ذکر

تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت * تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ از حکمای هندوستان در
فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم *
نظم سخندان پرورده پیر کهن * بیندیشد آنگه بگوید سخن * مزن بی
تامل بگفتار دم * نکو گوی گر دیر گوی چه غم *

بیندیشد وانگه برآورد نفس + وزان پیش بس کن که گویند بس + بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب + فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز
علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه
در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست
نماید مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد + خویشتن را بگردن اندازد + سعدی افتاده ایست آزاده + کس نیاید
بجنگ افتاده + اول اندیشه وانگهی گفتار + پای بست آمدست و پس دیوار + نخلبندم ولی نه در بستان +
شاهدی فروشم ولی نه در کنعان + لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند
پای ننهند + قدم الخروج قبل الولوج مثل مردمیت بیازمای وانگه زن کن قطعه گرچه شاطر بود
خروس بجنگ + چه زند پیش باز روئین چنگ + گربه شیرست در گرفتن موش + لیک موشست
در مصاف پلنگ + اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب
تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق + قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب + ز ما
هر ذره خاک افتاده جای + غرض نقشیست کز ما یاد ماند + که هستی را نمی‌بینم بقایی + مگر
صاحبدلی روزی برحمت + کند در کار درویشان دعایی + امعان نظر در ترتیب کتاب و
تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه علبا را چون بهشت
هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع
والمآب + باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تأثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت
بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان حکایت
پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام
دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز و اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور
مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت
آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی
بود و بنای این بر خبثی و خیانتی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز
فرد هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید لطیفه بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود مثنوی جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن
تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان
پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان
محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در
چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت
که هنوز نگران است که ملکش با دگران است قطعه بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند کز
هستیش بروی زمین بر نشان نماند و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد
کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی نماند که نوشیروان نماند خیری کن ای
فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و

حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار بجای
آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر فقره الشاة
نظیفة والفیل جیفة شعر اقل الجبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه آن
شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله
خر به پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند رباعی تا مرد سخن نگفته
باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر نهالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم
که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند قصد مبارزت
کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت
من آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان
وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر
آمد زمین خدمت ببوسید گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسپ لاغر میان بکار
آید روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و یکبار حمله کردند
شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد
خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت
دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند شعر
کس نیاید بزیر سایه بوم ور هما از جهان شود معدوم پدر را ازین حال آگهی دادند
برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه
مرضی معین کرد تا فتنه فرونشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند

بدل درویشان کند نیمی دگر + ملک اقلیمی بگیرد پادشاه + همچنان در بند اقلیمی دگر + حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بود و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران
ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری
مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد درختی که اکنون گرفتست پای + به نیروی شخصی برآید ز جای + وگر همچنان
روزگاری هلی + بگردونش از بیخ بر نگسلی + سر چشمه شاید گرفتن بمیل + چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده
بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند
شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت
بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت شعر
قرص خورشید در سیاهی شد + یونس اندر دهان ماهی شد + مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند
و دست یکایک بر کتف ببستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا
در آنمیان جوانی که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از
وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاده و گفت این پسر همچنان
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک را ازین سخن روی درهم آورد
موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست + تربیت
نااهل را چون گردگان بر گنبدست نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و
اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی
بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری + با فرومایه روزگار مبر + کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان بگرفتی و
یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار بود که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است کل مولود یولد علی
الفطرة و ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه قطعه با بدان یار گشت همسر لوط + خاندان نبوتش گم
شد + سگ اصحاب کهف روزی چند + پی نیکان گرفت مردم شد + این بگفت و طایفه از ندمای
ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم
رباعی دانی که چه گفت زال با رستم گرد + دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد + فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمدی
باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه می گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل
قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ
شود + گرچه با آدمی بزرگ شود + سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت درو پیوستند و عقد
مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت
و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت
قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی + ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس + باران که در لطافت
طبعش خلاف نیست + در باغ لاله روید و در شوره بوم خس قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان + نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان
حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بالای سرش ز هوشمندی + می تافت ستاره بلندی

که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست
نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده
نمودند ع دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ؛ ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق
تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان
که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت خداوند باد قطعه توانم اینکه نیازارم اندرون
کسی ؛ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست ؛ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت او
جز بمرگ نتوان رست ؛ قطعه شوربختان بآرزو خواهند ؛ مقبلان را زوال نعمت و جاه ؛
گر نبیند بروز شپره چشم ؛ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؛ راست خواهی هزار چشم چنان ؛ کور بهتر که آفتاب
سیاه ؛ حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده
بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه
غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ؛ گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش ؛ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ؛ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه
بگوش ؛ باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد
فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت
چگونه مملکت برو مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت
کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو
خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد همان به که لشکر بجان
پروری ؛ که سلطان بلشکر کند سروری ؛ ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه
و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش
ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی نکند جورپیشه سلطانی ؛ که نیاید ز گرگ

چو باقی ** پادشاهی که طرح ظلم افگند ** پای دیوار ملک خویش بکند ** ملک را اندیشهٔ وزیر ناصح
موافق طبع مخالف نیامد روی از سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی
عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و
تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد ابیات پادشاهی کو
روا دارد ستم بر زیردست ** دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست ** با رعیت صلح
کن وز جنگ خصم ایمن نشین ** زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست ** فرد نظم زیردست
بخور زینهار ** بترس از زبردستی روزگار حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت ندارد
و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش
گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه
خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت
از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت
کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ** معشوق منست آنکه
بنزدیک تو زشتست ** حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ** از دوزخیان پرس که اعراف
بهشتست ** فرد فرقست میان آنکه یارش در بر ** با آنکه دو چشم انتظارش بر در ** حکایت
یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد
که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان

گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت
قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید ٭ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل ٭ ای دو چشم وداع سر بکنید ٭ ای
کف دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدیگر بکنید ٭ بر من اوفتاده دشمن کام ٭ آخر ای دوستان
گذر بکنید ٭ روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید ٭ حکایت هرمز را گفتند از وزیران
پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل
ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول
حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن کس که ترسد بترس ای حکیم ٭ وگر با چنو صد برآیی بجنگ ٭ از آن
مار بر پای راعی زند ٭ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ٭ نبینی که چون گربه عاجز شود ٭ برآرد بچنگال چشم پلنگ ٭
حکایت ببالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی
منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد درویش و غنی بنده این خاک درند ٭ وآنانکه غنی
ترند محتاج ترند ٭ آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من
کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم ببازوان
توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست ٭ نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید ٭ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ٭ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ
بیهده پخت و خیال باطل بست ٭ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ٭ وگر تو می ندهی داد روز دادی
مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭ که در آفرینش ز یک جوهرند ٭ چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭
دگر عضوها را نماند قرار ٭ تو کز محنت دیگران بی غمی ٭ نشاید که نامت
نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج
یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت

خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست
ترا و جمله مسلمانان را + مثنوی ای زبردست زیردست آزار + گرم تا کی بماند
این بازار + بچه کار آیدت جهانداری + مردنت به که مردم آزاری + حکایت یکی
از ملوک بی انصاف پارسای را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب
نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز + گفتم این
فتنه است خوابش برده به + وآنکه خوابش بهتر از بیداریست + آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست + کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست +
درویشی برهنه بسر با بیرون خفته بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست + گیرم
که غمت نیست غم ما هم نیست + ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر
ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش
آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت قرار در کف آزادگان
نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال + در حالتیکه ملک را پروای او نبود
حال بگفتند بهم برآمد و روی ازین سخن در هم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت
و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی حرامش بود
نعمت پادشاه + که هنگام فرصت ندارد نگاه + مجال سخن تا نبینی ز پیش + به بیهوده گفتن مبر
قدر خویش + گفت این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینه
بیت المال لقمه مساکین ست نه طعمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد + زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا چه کفاف تفاریق مجرا داری
تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **نظم** بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد
بدرشتی فراز نتوان کرد **قطعه** کس نه بیند که تشنگان حجاز بر سر آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود
شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی
کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند **مثنوی** چو دارند گنج از سپاهی
دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و
کار زار یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله
ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالهای در نوردد گفت اگر
بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او
بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در
شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار **حکایت** یکی از وزرا معزول شد و
بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی**
آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرفگیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد** همای
بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و طایری نیازارد **حکایت** سیاه گوش
را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در
پناه دولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش

اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت
از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد اگر صد سال گبر آتش فروزد ٭ اگر یکدم در او افتد بسوزد ٭
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت
بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ٭ بازی و ظرافت
به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن
صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس نه
دانست که کیست ٭ بس جان بلب آمد که بر وکس نگریست ٭ باز از شماتت اعدا بر اندیشم که
بطعنه و رفقای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کننده گویند ٭ قطعه ٭
ببین آن بی حمیت را که هرگز ٭ نخواهد دید روی نیک بختی ٭ که آسانی گزیند خویشتن را ٭
زن و فرزند بگذارد به سختی ٭ و درین علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم که اگر بجاه شما
شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای
خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش ٭ که خراج
زمین و باغ بده ٭ یا به تشویش و غصه راضی شو ٭ یا جگر بند پیش زاغ بنه ٭ گفت این موافق حال نگفتی و جواب
سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد راستی موجب
رضای خداست ٭ کس ندیدم که گم شد از ره راست حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاک است از محاسب
چه باک قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش

مدارای برادران کن باک * زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ● گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافت گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و ترا با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود و ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد بدریا در منافع بیشمارست * اگر خواهی سلامت بر کنارست ● رفیق چون این سخن بشنید درهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست شمار آنکه در نعمت زند * لاف یاری و برادر خواندگی * دوست آن دانم که گیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی * دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتیکه در میان ما بوده صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را به پسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه والاتر ازان ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار * که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست شعر الا لا یجارن اخو البلیة * فللرحمن الطاف خفیة ● فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر * تلخست ولیکن بر شیرین دارد * دران قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون

از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت
درویشان گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق
خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه نه بینی که پیش خداوند جاه • ستایش
کنان دست بر بر نهند • اگر روزگارش در آرد زپای • همه عالمش پای بر سر نهند • فی الجمله بانواع
عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک
موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر
دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری فرد یا زر بهر دو دست کند خواجه در
کنار • یا موج روزی افگندش مرده بر کنار • مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را
بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه ندانستی
که بینی بند بر پای • چو در گوشت نیاید پند مردم • دگر ره گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت
در سوراخ کژدم حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصدق
آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی ازاینان حرکتی
کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف
یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه
در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن • سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش
گیرد آن دامن • چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم درآوردند و برتر
مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد بگذار که بنده کمینم • تا در صف بندگان نشینم • گفت
الله الله چه جای این سخنست • فرد گر بر سر و چشم من نشینی • نازت بکشم که نازنینی • فی الجمله نشستم و از هر دری
سخن پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام • که

بنده در نظر خویش خوار میدارد * خدای راست مسلّم بزرگواری و حلم * که جرم بیند و نان برقرار
میدارد * حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعده ماضی مهیا
دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم
و گفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید * روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ * ترا تحمل
امثال ما بباید کرد * که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ * حکایت ملکزاده گنج فراوان از
پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت
قطعه نیاساید مشام از طبله عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید * بزرگی بایدت بخشندگی کن *
که تا دانه نیفشانی نروید * یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت
را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش * رسد
هر کدخدائی را برنجی * چرا نستانی از هر یک جوی سیم * که گرد آید ترا هر روزه گنجی * ملکزاده روی ازین
سخن در هم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج
داشت * نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت * حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در
شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت
بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان
اول اندک بوده است و هر کس که آمده بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر زباغ رعیت
ملک خورد سیبی * برآورند غلامان او درخت از بیخ * به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد * زنند
لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه
سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد

خداوند تعالی ہمان خلق را بر گمارد تا دمار از روزگارش برآرد فرد آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمندی سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر
به که شیر مردم در مثنوی مسکین خر اگرچه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست گاوان
و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک
را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه
حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق
خدای کن نکوی آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت
قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو
بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف بیت نماند ستمگار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش
را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش
اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان
سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی وگفت چندین روزگار کجا بودی گفت از
جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت را غنیمت دانستم مثنوی ناسزائیرا که
بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام
دوستان مغزش برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن
اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوای نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر
و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی

از رعیت یکچنین سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد
و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فرمود و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت
پیش که بر آورم ز دستت فریاد * هم پیش تو از دست تو میخواهم داد * سلطان را دل ازین سخن بهم
بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی بیگناه ریختن سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند که هم در آن هفته صحت یافت قطعه
همچنان در فکر آن بیتم که گفت * پیلبانی بر لب دریای نیل * زیر پایت گر بدانی حال مور * همچو
حال تست زیر پای پیل * حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند
بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست * بنده چه
دعوی کند حکم خداوند راست * لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت اینخاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من
ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر
گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا
مرا نیز در بلای نیفگند گناه از منست و قول حکما معتبر که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ
انداز پیکار * سر خود را بنادانی شکستی * چو تیر انداختی بر روی دشمن * حذر کن کاندر آما
جش نشستی * حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه
حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد
مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن

آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی
قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا + در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن + سخن آخر بدهان میگذرد
موذی را + سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن + آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون
آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار نه دانستند بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند
در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار مفتقراند و جواب این حرف
را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد
بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را
حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و
رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه فرموده‌اند
بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری
با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی + عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و
خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی
چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و
ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق مرنج + که نه راحت رسد ز خلق نه رنج + از خدا
دان خلاف دشمن و دوست + که دل هر دو در تصرف اوست + گرچه تیر از کمان همی گذرد +
از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر
خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از

نهادش بر آمد بر سیدندش دیدی گفت مراتب بندگان خدایتعالی همین مثال دارد
نظم دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه ❊ سوم هر آئینه بروی کند بلطف نگاه ❊ امید
هست پرستندگان مخلص را ❊ که نا امید نگردند ز آستان اله مثنوی مهتری در قبول
فرمانست ❊ ترک فرمان دلیل حرمانست ❊ هر که سیمای راستان دارد ❊ سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ❊ یا بوم که هر کجا
نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما ❊ با خداوند غیب دان نرود ❊ زورمندی
مکن بر اهل زمین ❊ تا دعای بر آسمان نرود ❊ حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش در هم
کشید و بدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت دیدش که با یاران همیگفت
ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای
ریش ❊ که ریش درون عاقبت سر کند ❊ بهم بر مکن تا توانی دلی ❊ که آهی جهانی بهم بر کند لطیفه بر طاق
کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ❊ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ❊ چنانکه
دست بدست آمدست ملک بما ❊ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن
سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در
قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او
برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست آمد

بصدمتی کہ اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی اوستاد دانست کہ جوان بقوت ازو برترست
بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد
از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت
نعمت دادن پس پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود
و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم
که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده
خویش جفا دید قطعه یا وفا خود نبود در عالم ÷ یا مگر کس درین زمانه نکرد ÷ کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد ÷ حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرای نشسته بود پادشاهی بروی
بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت
سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهایم اند و اهلیت و آدمیت
ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط
ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگو تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر
بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش
است ÷ گرچه نعمت بفر دولت اوست ÷ گوسپند از برای چوپان نیست ÷ بلکه چوپان برای خدمت
اوست قطعه یکی امروز کامران بینی ÷ دیگری را دل از مجاهده ریش ÷ روزکی چند باش تا بخورد
مغز سر خیال اندیش ÷ فرق شاهی و بندگی برخاست ÷ چون قضای نبشته آمد پیش ÷ اگر کسی خاک مرده
باز کند ÷ نشناسد توانگر از درویش ÷ ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنای بکن گفت آن
همیخواهم که دیگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت
هست بدست ÷ کین دولت و ملک میرود دست بدست ÷ حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون

مصری حرفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین پرستیدمی
که تو سلطانرا از جملهٔ صدیقان بودی **قطعه** گر نه امید و بیم راحت و رنج ❊ پای درویش بر فلک
بودی ❊ گر وزیر از خدا بترسیدی ❊ همچنان کز ملک ملک بودی ❊ **حکایت** بادشاهی بکشتن
بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمیکه ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس بر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ❊ تلخی و خوشی
و زشت و زیبا بگذشت ❊ پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد ❊ بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ❊ ملک را
نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در برخاست **حکایت** ❊ وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح
مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دیگرگونه رای همیزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه
کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید
یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت
ایمن باشم که گفته اند **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این ❊ بباید گفتن اینک ماه و پروین ❊ **حکایت** شیادی گیسو
بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد
و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت
بادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی
نیست دیگری گفت من او را شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ❊
گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت

که خواهی سزاوار آنم گفت آنچه گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست
و یک چمچه دوغ * اگر راست میخواهی از من شنو * جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک را خنده گرفت
گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه باموال او ست مهیا
دارند و بدل خوشی او را کسیل کنند **حکایت** یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر
آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگزاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای
چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد یکی بزبان بریدن و دیگر بمصادرت و نفی *
هارون الرشید گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه
از حد در نگذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک
خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید * بلی مرد آنکس است از روی تحقیق * که چون خشم آیدش
باطل نگوید **حکایت** با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم
ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر
هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده
بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله من عمل
صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش * کاندرین راه خارها
باشد * کار درویش مستمند برآر * که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر یکی خدمت سلطان
کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن
و نشستن به که کمر زرین بستن بخدمت ایستادن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر * از دست

برسینه پیش امیر قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا * ای شکم خیره
بنانی بساز * تا نکنی پشت بخدمت دوتا * حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد
وگفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت
فرد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی
حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال
کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد
مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی
چو کاری بی فضول من برآید * مرا در وی سخن گفتن نشاید * وگر بینم که نابینا و چاهست * اگر
خاموش بنشینم گناهست حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن
طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدای کرد نبخشم این ملک الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب
نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت
آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی بر کاشتن
حکیم درویش گفت مثنوی اگر روزی بدانش بر فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنا
دانان آنچنان روزی رسانند * که دانایان ازان حیران بمانند مثنوی بخت و دولت بکاردانی
نیست * جز بتائید آسمانی نیست * کیمیاگر بغصه مانده و رنج * ابله اندر خرابه یافته گنج * او فتاده است
در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند و عاقل خوار حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید
که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعت
او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی فرد تو گوئی تا قیامت زشت روئی * بر وختم است
بر یوسف نکوئی قطعه شخصی نه چنان کریه منظر * کز زشتی او خبر توان داد * وانگه بغلی نعوذ بالله

مردار با آفتاب مرداد * آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت
و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار به بندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر
آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاده گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان
بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر
از بهای کنیزک بدادمی گفت ایخداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند
قطعه تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید * تو مپندار که از پیل دمان اندیشد * ملحد گرسنه در خانه خالی
بر خوان * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه
را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیمخورده او هم او را شاید قطعه هرگز او را
بدوستی مپسند * که رود جای ناپسندیده * تشنه را دل نخواهد آب زلال * نیم خورده دهان گندیده حکایت
اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و
لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله خدای عزوجل هر مملکتی را بگرفتم رعیتش را نیازردم
و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنکوی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل
خرد * که نام بزرگان بزشتی برد قطعه این همه هیچست چون می بگذرد * بخت و تخت و امر و نهی و
گیر و دار * نام نیک رفتگان ضایع مکن * تا بماند نام نیکت پایدار *

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند
گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب ندانم قطعه هر کرا جامه پارسا بینی * پارسادان
و نیکمرد انگار * ور ندانی که در نهانش چیست * محتسب را درون خانه چه کار * حکایت
درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید و میگفت که یا غفور *

ویا رحیم تو دانی که از ظلوم وجهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم * که ندارم بطاعت
استظهار * عاصیان از گناه توبه کنند * عارفان از عبادت استغفار * عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام
نه بتجارت فقره اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن باهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی
و سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آنم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم * که همیگفت
ومیگریستی خوش * من نگویم که طاعتم بپذیر * قلم عفو بر گناهم کش قطعه خلق در ملک خدا از همه
جنس باشند * صالحان خورده بگیرید که ما رندانیم * گر کسی را عملی هست و امیدی دارد * ما گدائیم
درین ملک نه بازرگانیم * حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی
بر حصیر نهاده بود و میگفت الهی خداوندا ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در قیامت نابینا برانگیز تا در
روی نیکان شرمسار نباشم قطعه روی بر خاک عجز میگویم * هر سحرگه که باد می آید * ایکه هرگز
فرامشت نکنم * هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسای درآمد چندانکه طلب
کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت
تا محروم نشود قطعه شنیدم که مردان راه خدا * دل دشمنان را نکردند تنگ * ترا کی میسر شود
این مقام * که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در او وچه در قفا نه چنان که از پست
عیب گیرند و در پیشت میرند فرد در برابر چو گوسفند سلیم * در قفا همچو گرگ مردم در فرد هر که عیب
دگران پیش تو آورد و شمرد * بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان
متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق
بزرگان بعید است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس
خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن
راکب المواشی * اسعی لکم حامل الغواشی * یکی از ایشان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار

که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ایشان منتظم کرد **شعر**
چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست * ازانجا که سلامت حال
درویشان گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند **مثنوی** صورت حال عارفان دلق است
اینقدر بس چو روی در خلق است * در عمل کوش و هرچه خواهی پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس * پارسائی نه ترک جامه و بس * در قزاگند مرد باید بود *
بر مخنث سلاح جنگ چه سود * روزی تا بشب رفته بودم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت **فرد** پارسا بین که خرقه در
بر کرده * جامه کعبه را جل خر کرده * چندانکه از نظر درویشان غائب شد برجی برفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند
و بزدند و در زندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت گفتم و طریق عزلت گرفتم السلامة فی الوحدة
قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد * نه که را منزلت ماند نه مه را * نمی بینی که گاوی در علفخوار * بیالاید
همه گاوان ده را * گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت
از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **مثنوی**
بیک ناتراشیده در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر برکه پر کنند از گلاب * سگی در وی
افتد کند منجلاب **حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان
خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در
حق وی زیادت کنند **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی به ترکستان است *
چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان
طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی
که بکار آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست * عیبها برگرفته زیر بغل * تا چه خواهی خریدن ای
مغرور * روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز

و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نه بسته و مصحف
عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارد
چنان خواب غفلت برده اند که توگویی نه خفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی به ازان
که در پوستین خلق افتی **قطعه** نه بیند مدعی جز خویشتن را * که دارد پردهٔ پندار در پیش *
گرت چشم خدا بینی ببخشند * نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** یکی را از بزرگان به محفلی
اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم
شعر کُفِیتُ اَذًی یَا مَنْ یَعُدُّ مَحَاسِنِی * عَلَانِیَتِی ہٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِی * **قطعه** شخصم بچشم عالمیان
خوب منظر است * وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش * طاوس را بنقش و نگاری که هست
خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش **حکایت** یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار
عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجانب دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همیساخت پایش بلغزید
بحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب
برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت
زمانی فرو رفت پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ و نه گفت علی الدوام وقتیکه چنین
فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینت در ساختی مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَ
الْاِسْتِتَارِ مینمایند و میربایند **فرد** دیدار مینمائی و پرهیز میکنی * بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **قطعه**
اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰى بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ * فَيَلْحَقُنِي شَانٌ اَضَلُّ طَرِيقًا * يُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِي بِرَشَّةٍ *
لِذٰلِكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقًا * **مثنوی** یکی پرسید ازان گم کرده فرزند * که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی * چرا در چاه کنعانش ندیدی * بگفت احوال ما برق جهانست * دمی
پیدا و دیگر دم نهانست * گهی بر طارم اعلی نشینم * گهی بر پشت پای خود نه بینم * اگر درویش بر حالی

بماندی ها سر دست از دو عالم برفشاندی ۞ حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همی گفتم بطریق
وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم درنمیگیرد و آتشم
در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز و معنی این آیت که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجایی رسانیده که میگفتم
قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است ۞ وین عجب تر که من از وی دورم ۞ چه کنم با که توان گفت
که او ۞ در کنار من و من مهجورم ۞ من از شراب سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار
مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان در جوش
گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن گر نکند مستمع ۞
قوت طبع از متکلم مجوی ۞ فسحت میدان ارادت بیار ۞ تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت
شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند ۞ سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه
پای مسکین پیاده چند رود ۞ کز تحمل ستوده شد بختی ۞ تا شود جسم فربهی لاغر ۞ لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی و نه شنیده که گفته اند
بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت ۞ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت ۞
حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دوا به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و
شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه
بمعصیتی قطعه اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز ۞ تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد ۞ گویم از بنده
مسکین چه گنه صادر شد ۞ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد ۞ بیت مردان خدا مصیبت را
بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در آنحالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ
مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانه یاری بدزدید و نفقه کرد
حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد
شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید

که الفقر لا الملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم از دوست ملالت
گرفت گفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای
خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب **شعر** چون بسختی در بمانی
تن بعجز اندر مده ٭ دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین **حکایت** یکی از
بادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه خدا را فراموش میکنم
فرد هر سو دود آنکس ز در خویش براند ٭ وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از
صالحان بخواب دید باشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این بادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را از عملهای نکوهیده بری دار ٭ حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست ٭ درویش صفت باش
و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت **قطعه** نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر
زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ٭ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ٭ نفسی میزنم
آسوده و عمری میگذارم ٭ اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید
درویش ببالینش فراز آمد گفت **مصرعه** ما به سختی نمردیم و تو بر بختی بمردی ٭
بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ٭ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست **قطعه** ای
بسا اسب تیزرو که بماند ٭ که خر لنگ جان بمنزل برد ٭ بس که در خاک تندرستان را ٭ دفن
کردیم و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی را بادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم
تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل
بود بخورد و بمرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ٭ پوست بر پوست بود همچو پیاز ٭

پارسایان روی در مخلوق * پشت بر قبله میکنند نماز فرد چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند
بازرگانان گریه وزاری بسیار کردند خدا و پیغمبر شفاعت آوردند فایده نبود **شعر** چو پیروز شد دزد
تیره روان * چه غم دارد از گریهٔ کاروان * لقمان حکیم اندران کاروانی بود یکی گفتش از کاروانیان
اینان را اگر نصیحتی کنی و موعظتی گویی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت
ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد * نتوان برد
ازو بصیقل زنگ * با سیه دل چه سود گفتن وعظ * نرود میخ آهنی در سنگ **قطعه**
بروزگار سلامت شکستگان دریاب * که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند * چو سایل از تو
بزاری طلب کند چیزی * بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج
بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی
و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **فرد** قاضی ار با ما نشیند
برفشاند دست را * محتسب گر می خورد معذور دارد مست را * تا شبی بمجمع قومی برسیدم
و دران میان مطربی دیدم **بیت** گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش * ناخوشتر
از آوازهٔ مرگ پدر آوازش * گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش **شعر**
تُهاجُ اِلی صَوتِ الاَغانی لِطیبَةٍ * وَ اَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ * **بیت** نه بیند کسی در
سماعت خوشی * مگر وقت رفتن که دم درکشی **مثنوی** چون بآواز آمد این بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای * زیبقم در گوش کن تا نشنوم * یا درم بگشای تا بیرون روم * فی الجمله
پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند محنت بروز آوردم **قطعه** مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست * درازی شب از مژگان من پرس * که یکدم خواب در چشمم نگشتست
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم

وبے شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و در خفیهٔ عقلم بهفته بخندیدند یکے ازان میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربے دادن که ہمه عمرش درمے در کف نبوده است و قراضهٔ در دف **مثنوی** مطربے دور ازین خجسته سرائے ؛ کس دوبارش ندید در یکجائے ؛ راست چون بانگش از دہن برخاست ؛ خلق را موئے بر بدن برخاست ؛ مرغ ایوان ز ہول او برمید ؛ مغز ما خورده حلق خود بدرید ؛ گفتم زبان تعرّض مصلحت آن است که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاہر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان یا ہمچنین تقرّب نمائیم و بر مطائبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلّم بارہا بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت ہمایون بدین بقعه رہبر کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دہان و لب شیرین ؛ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ؛ ور پردهٔ عشاق نہاوند و حجاز است ؛ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بے ادبان ہرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرہیز کردم **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی ؛ کزان پندی نگیرد صاحب ہوش ؛ و گر صد باب حکمت پیش نادان ؛ بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که بشب ده من بخوردی و تا سحر ختمے بکردی صاحبدلے بشنید و گفت اگر نیمهٔ نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار ؛ تا درو نور معرفت بینی ؛ تہی از حکمتی بعلت آن ؛ که پری از طعام تا بینی ؛ ؛

حکایت بخشایش الہی گم شده را در مناہی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اہل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدّل گشت دست از ہوا و ہوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی ہمچنان دراز که بر قاعدهٔ اول است و زہد و صلاحش نامعوّل **فرد** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ؛ ولیکن نتوان

از زبانِ مردم رُست * طاقت جورِ زبان ها نیاورده و شکایت پیشِ پیرِ طریقت بُرد و گفت
از زبانِ مردم برنجم جوابش داد که شکرِ این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که بپندارند
قطعه چند گوئی که بد اندیش و حسود * عیب گویانِ من مسکینند * گه بخون ریختنم برخیزند
که به بدخواستنم بنشینند * نیک باشی و بدت گوید خلق * به که بد باشی و نیکت بینند * لیکن
مرا که حُسنِ ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه
کردن و تیمار خوردن شعر اِنّی لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَیْنِ جِیْرانی * وَاللّٰهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِی وَاِعْلانِی
قطعه در بسته بروی خود ز مردم * تا عیب نگسترند ما را * در بسته چه سود عالمُ الغیب * دانای نهان
و آشکارا * حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی تو نیکو روش باش تا بدسگال * بنقص تو
گفتن نیابد مجال * چو آهنگ بربط بود مستقیم * کی از دستِ مطرب خورد گوشمال *
حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان
بصورت پراگنده بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه چو هر ساعت
از تو بجای رود دل * به تنهائی اندر صفائی نه بینی * ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدا ایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و
سحر بر کنار بیشه خفته * شوریده که دران سفر همراهِ ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که
بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت
نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح می نالید * عقل و
صبر ببرد و طاقت و هوش * یکی از دوستانِ مخلص را * مگر آوازِ من رسید بگوش گفت
باور نداشتم که ترا * بانگِ مرغی چنین کند مدهوش * گفتم این شرطِ آدمیت نیست * مرغ
تسبیح خوان و من خاموش * حکایت وقتی در سفرِ حجاز طایفهٔ جوانانِ صاحبدل همراه بودند

همدم و همقدم وقتها از زمزمه بحر وندی و بیتی محققانه بر گفتندی و عابدی در سبیل منکر حال
درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ
از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای
شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند قطعه دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری ‡ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ‡ گر ذوق نیست ترا کژ طبع
جانوری ‡ شعر وعند هبوب الناشرات علی الحمی ‡ تمیل غصون البان لا الحجر الصلد ‡
بذکرش هر چه بینی در خروش است ‡ ولی داند درین معنی که گوش است ‡ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک عمر سپری شد ‡ و قایمقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت بوی کنند اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو
کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک
از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و
رعیت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته
خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمده در
چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار بر آمد و بخت بلند رهبری کرد
و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا شعر شکوفه گاه شگفتست
و گاه خوشیده ‡ درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت
نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی اگر دنیا نباشد دردمندیم ‡
وگر باشد بمهرش پای بندیم ‡ بلای زین جهان آشوب تر نیست ‡ که رنج خاطر است
ار هست و رنیست قطعه مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی ‡

گر غنی زر بدامن افشاند ؛ تا نظر در ثواب او نکنی ؛ کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ؛ صبر درویش به که بذل
غنی ؛ **فرد** اگر بریان کند بهرام گوری ؛ نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت** ابو هریره
رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست
نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در
زمستان که محجوبست و محبوب **شعر** بدیدار مردم شدن عیب نیست ؛ ولیکن نه چندانکه گویند بس ؛
اگر خویشتن را ملامت کنی ؛ ملامت نباید شنیدن ز کس ؛ **حکایت** یکی را از بزرگان
بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهٔ وی بر من ننوشتند
و راحتی بدرون من رسید شما هم بکرم معذور دارید **مثنوی** شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند ؛ چو باد اندر شکم گیرد فرو هل ؛ که باد اندر شکم بارست بر دل
شعر حریف گرانجان ناسازگار ؛ چو خواهد شدن دست پیشش بدار **حکایت** از صحبت
یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر
قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ
معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست گفتم
چه گویم **قطعه** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ؛ که از خدای نبودم بدیگری پرداخت ؛ قیاس
کن که چه حالم بود درین ساعت ؛ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ؛ **فرد** پای در زنجیر پیش
دوستان ؛ به که با بیگانگان در بوستان ؛ بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید
فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد چون مدتی بر آمد
بد خوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد **شعر**
زن بد در سرای مرد نکو ؛ هم درین عالمست دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار ؛ وقنا

وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ بارے زبان لعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که بده درم ترا از فرنگ باز
خریدم گفتم بلے من آنم که بده دینارم از قید فرنگم باز خریدی و بصد دینار بدست تو گرفتار کردی مثنوی شنیدم
گوسفندے را بزرگے ٭ رهانید از دهان و دست گرگے ٭ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ٭ روانِ
گوسفند از وے بنالید ٭ که از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی ٭٭

۴۰

حکایت یکے از پادشاهان عابدے را پرسید که عیال بسیار داشت اوقات عزیز چون
مے گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعاے حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند که بار عیال از
دلِ او برخیزد **مثنوی** اے گرفتار پاے بند عیال ٭ دگر آزادگی مبند خیال ٭ غم فرزند
و نان و جامه و قوت ٭ باز دارد ز سیرِ ملکوت ٭ همه روز اتفاق مے سازم که بشب با خدای
پردازم ٭ شب چو عقد نماز بر بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم

۴۱

حکایت یکے از متعبدان در
بیشه زندگانی کردے و برگِ درختان خوردے بادشاهے بحکم زیارت نزدیک وے رفت
گفت اگر مصلحت بینی بشهر از براے تو مقامے بسازم که فراغ عبادت ازین بدست دهد و
دیگران هم به برکاتِ انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمالِ شما اقتدا کنند زاهد را این سخن
قبول نیامد روے برتافت یکے از وزیران گفتش پاسِ خاطر ملک را روا باشد که روزے چند
بشهر درآئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفاے وقت عزیزان را از صحبت اغیار
کدورتی باشد اختیار باقی است آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سراے خاص
ملک بدو پرداختند مقامے دلکشاے روان آساے چون بهشت **مثنوی** گل سرخش
چو عارض خوبان ٭ سنبلش همچو زلفِ محبوبان ٭ همچنان از نهیبِ بردِ عجوز ٭ شیر ناخورده
طفل دایه هنوز ٭ **شعر** وَ اَفَانِیْنَ عَلَیْهَا جُلَّنَارٌ ٭ عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارٌ ٭ ملک
در حال کنیزکے ماه روے پیش او فرستاد که وصفش این است **قطعه** ازین مه پارهٔ عابد فریبے ٭
ملائک صورتے طاؤس زیبے ٭ که بعد از دیدنش صورت نه بندد ٭ وجود پارسایان را شکیبے ٭

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر هلک الناس حوله عطشه
و هو ساق یری و لا یسقی * دیده از دیدنش نگشتی سیر * همچنان کز فرات مستسقی * عابد را
طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت های لطیف پوشیدن * و از فواکه و مشموم و حلاوت
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است
و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک بحقیقت منم امروز
تو دامی * فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گویند قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید *
و ز زبان آوران پاک نفس * چون بدنیای دون فرود آید * بعسل در بماند پای مگس * باری دگر
ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده
و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو
طایفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که
با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما
را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه خاتون خوبصورت پاکیزه
روی را * نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش * درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش * فرد تا مرا هست و دیگرم باید * گر نخوانند زاهدم شاید *

حکایت مطابق این سخن

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آید گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم
زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا به زاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار
همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان
را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک

چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست
ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادت است
و اقرار - این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب وست ٭ شعر زاهد که درم گرفت
و دینار ٭ زاهدتر از وی بدست آر ٭ حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چگوئی در نان
وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلال است و اگر از بهر نان می نشینند حرام
بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند ٭ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل در صحبت
او هر یک بذله و لطیفه همیگفتند و درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی
از آنمیان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست
و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر من
گرسنه در برابر سفره نان ٭ همچو عزبم بر در حمام زنان ٭ یاران نهایت عجز او بدانستند و
سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر کوفته بر سفره من گو مباش ٭ کوفته را
نان تهی کوفته است ٭ حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه
بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر چه درویشانند
مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ٭ کافر از بیم توقع برود تا در چین ٭ حکایت فقیهی پدر را
گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا
فعلی موافق گفتار ٭ مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند ٭ خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس ٭ هر چه گوید نگیرد اندر کس ٭ عالم آنکس بود که بد نکند ٭ نه
بگوید بخلق و خود نکند ٭ اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم ٭ بیت عالم که کامرانی

تن پروری کند ٭ او خویشتن گم است کرا رهبری کند ٭ پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی
فرا راه من دارید زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ
چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی
نبری **فقط** گفت عالم بگوش دل بشنو ٭ ور نماند بگفتنش کردار ٭ باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار ٭ مرد باید که گیرد اندر گوش ٭ ور نبشتست پند بر دیوار **قطعه**
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ٭ بشکست عهد صحبت اهل طریق را ٭ گفتم میان عالم و عابد چه فرق
بود ٭ تا اختیار کردی ازان این فریق را ٭ گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج ٭ وین جهد
میکند که بگیرد غریق را **حکایت** یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی
بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت واذا مروا
باللغو مروا کراما **شعر** واذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما ٭ یا من تقبح امری
لم لا تمر کریما **قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار ٭ ببخشایندگی در وی نظر کن ٭ اگر
من ناجوانمردم بکردار ٭ تو بر من چون جوانمردان گذر کن **حکایت** طایفهٔ رندان بخلاف
درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت
برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل
بیمرادی نکند مدعی است نه درویش و خرقه برو حرام است **فرد** دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز **قطعه** گر گزندت رسد تحمل کن ٭ که بعفو از گناه پاک
شوی ٭ ای برادر چو عاقبت خاک است ٭ خاک شو پیش ازان که خاک شوی ٭
حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد ٭ رایت و پرده را خلاف
افتاد ٭ رایت از گرد راه و رنج رکاب ٭ گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم * من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر
بودم * تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار * نه بیابان و باد گرد و غبار * قدم من بسعی بیشتر است * پس
چرا راحت تو بیشتر است * تو بر بندگان مه روئی * با غلامان یاسمن بوئی * من فتاده
بدست شاگردان * بسفر پای بند و سرگردان * گفت من سر بر آستان دارم * نه چو تو
سر بر آسمان دارم * هر که بیهوده گردن افرازد * خویشتن را بگردن اندازد * **حکایت**
یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم آمده و کف بر دهان انداخته گفت
این را چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ
بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه** لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه
چه مردی چه زنی * گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن * مردی آن نیست که مشتی بزنی
بر دهنی * **قطعه** اگر خود بر درد پیشانی پیل * نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست * بنی آدم سرشت از خاک
دارند * اگر خاکی نباشد آدمی نیست * **حکایت** بزرگی را دیدم پرسیدم از سیرت
اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند
برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است **فرد** همره اگر شتاب کند همرهِ
تو نیست * دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست * **فرد** چون نبود خویش را دیانت و
تقوی * قطع رحم بهتر از مودت قربی * یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت
ذوی القربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم ایه و ان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از
از خدا باشد * فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد **حکایت** پیرمردی لطیف
در بغداد * دختر خود را بکفش دوزی داد * مردک سنگدل چنان بگزید * لب دختر
که خون ازو بچکید * بامدادان پدر چنان دیدش * پیش داماد رفت و پرسیدش

خواجه تاشان غلامان یک خواجه را گویند چه تاش بمعنی شریک آمده است ۱۲
...والدین مخالفت فرموده است ۱۲

کای فرومایه آنچه دندان ست * چند خائی کلبش نه انبان است * بهر حجت نه گفتم این گفتار *
هزل بگذار و جد ازو بردار * خوی بد در طبیعتی که نشست * نه هد جز بوقتِ مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده
با وجود نعمت کسی در مناکحتِ او رغبت نمیکرد **فرد** زشت باشد دبیقی و دیبا * که بود بر عروس
نازیبا * فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از
سرانندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق **مصرع** شوی زنِ زشت روی نابینا به *

حکایت بادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست
بجا آورد و گفت ای ملک ما درین بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابر هم
و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی **مثنوی** اگر کشورکشی کامران است * وگر درویش
حاجتمند نان است * دران ساعت که خواهند این وآن مرد * نخواهند از جهان بیش
از کفن برد * چو رخت از مملکت بربست خواهی * گدائی بهتر است از بادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده
قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد * که گر ز کوه
فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارف است که از راه سنگ برخیزد * **طریقت** طریق درویشان
ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
که گفتم موصوف است بحقیقت درویش است و اگر در قباست اگر هرزه گرد بی نماز
هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت
و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است و اگر در عباست **قطعه**
ای درونت برهنه از تقوی * کز برون جامهٔ ریا داری * پردهٔ هفت
رنگ در مگذار * تو که در خانه بوریا داری **مثنوی** دیدم گل تازه چند دسته *

بر گنبدی از گیاه بسته ؛ گفتم چه بود گیاه ناچیز ؛ تا در صف گل نشیند او نیز ؛ بگریست گیاه و گفت
خاموش ؛ صحبت نکند کرم فراموش ؛ گر نیست جمال و رنگ و بویم ؛ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندۀ حضرت کریمم ؛ پروردۀ نعمت قدیمم ؛ گر بی هنرم و گر هنرمند ؛ لطف است امید
از خداوند ؛ با آنکه بضاعتی ندارم ؛ سرمایۀ طاعتی ندارم ؛ او چارۀ کار بنده داند ؛ چون
هیچ وسیلتش نماند ؛ رسم است که مالکان تحریر ؛ آزاد کنند بندۀ پیر ؛ ای بار خدای
عالم آرای ؛ بر سعدی پیر خود ببخشای ؛ سعدی ره کعبۀ رضا گیر ؛ ای مرد خدا ره خدا
گیر ؛ بدبخت کسی که سر بتابد ؛ زین در که دری دگر نیابد **حکایت** حکیمی را
پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است بشجاعت
حاجت نیست **فرد** نبشت است بر گور بهرام گور ؛ که دست کرم به که بازوی زور ؛
قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا باید ؛ بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور ؛ زکوة مال
بدر کن که فضلۀ رز را ؛ چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندۀ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت، رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان ؛
که ورای تو هیچ نعمت نیست ؛ کنج صبر اختیار لقمان است ؛ هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی
علامۀ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی
من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه
همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی
ملک مصر **مثنوی** من آن مورم که در پایم بمالند ؛ نه زنبورم که از دستم بنالند ؛ کجا خود شکر این نعمت
گزارم ؛ که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت

و تسکین خاطر خود را میگفت شعر نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ✣ که بار محنت خود به که
بار منت خلق ✣ کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت
آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان
داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن
قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ✣ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ✣ حقا
که با عقوبت دوزخ برابر است ✣ رفتن بپایمردی همسایه در بهشت حکایت
یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار
عرب بود کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم آمد و گله کرد که مرا این بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین
مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام فرمود
این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود دست
از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت مثنوی سخن آنگه کند
حکیم آغاز ✣ یا سر انگشت سوی لقمه دراز ✣ که ز ناگفتنش خلل زاید ✣ یا ز ناخوردنش بجان
آید ✣ لاجرم حکمتش بود گفتار ✣ خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر
بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد
درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ وَمَا زَادَ عَلٰی
ذٰلِکَ فَأَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی اینقدر ترا بر پا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر خوردن
برای زیستن و ذکر کردن است ✣ تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بعد از دو شب افطار کردی
و دیگر قوی که روزی دو سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
بخانه در کردند و به گل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهاند قوی را دیدند

مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین تعجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این یکی بسیار خوار بوده ست طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد وآن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید سهل گیرد * وگر تن پرور است اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد *

حکایت یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر** نه چندان بخور کز دهانت برآید * نه چندانکه از ضعف جانت برآید * **قطعه** باآنکه در وجود طعامست عیش نفس * رنج آورد طعام که بیش از قدر بود * گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند * ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود *

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **شعر** معده چو کژ گشت وشکم درد خاست * سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند واز تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان خواجه اولی تر * کاحتمال جفای بوابان * به تمنای گوشت مردن به * که تقاضای زشت قصابان *

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب * تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان * جوانمرد گفت اگر دارو خواهم ازو دهد یا نه دهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است **شعر** هرچه از دونان بمنت خواستی * در تن افزودی واز جان کاستی * و حکیمان گفته اند اگر حیات فروشند فی المثل برآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **شعر**

اگر حنظل خوری از دست خوش‌خوی ❊ به از شیرینی از دست ترش‌روی ❊ حکایت یکی از علما
خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او
درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه ز بخت روی ترش کرده
پیش یار عزیز ❊ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی ❊ بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی ❊ آورده‌اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از
ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِیْنَ
الذُّلِّ تَکْسِبُهَا ❊ اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ ❊ فرد نانم افزود و آبرویم کاست ❊
بینوائی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
کامل و نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من
او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته
و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
قطعه مبر حاجت به نزدیک ترش‌روی ❊ که از خوی بدش فرسوده گردی ❊ اگر حاجت بری
نزدیک کسی بر ❊ که از رویش به نقد آسوده گردی حکایت خشک سالی باسکندریه
عنان طاقت از دست درویش رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین به آسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ❊ که بر فلک
نشد از بی‌مرادی افغانش ❊ عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود ❊ که ابر گردد و سیلاب
دیده بارانش ❊ در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک
ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که
طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه از
خرواری شعر تتری گر کشد مخنث را ❊ تتری را دگر نباید کشت ❊ چند باشد چو جسر بغداد اوش
آب در زیر و آدمی بر پشت ❊ چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال

نعمتِ بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت با من آوردند سر موافقت باز
زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سگ ٭ گر بسختی بمیرد اندر غار ٭ تن به بیچارگی
و گرسنگی ٭ بنه و دست پیش سفله مدار ٭ گر فریدون شود به نعمت و ملک ٭ بی هنر را بهیچکس
مشمار ٭ پرنیان و نسیج بر نااهل ٭ لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طائی را
گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان
کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرای بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار
فراهم آورده گفتمش بمهمانِ حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان
از عمل خویش خورد ٭ منتِ حاتم طائی نبرد ٭ انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی پیش
از خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت
ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و
برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده
گفت اینچه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده
اند **شعر** گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ٭ تخم گنجشک از جهان برداشتی ٭ **فرد** عاجز باشد که
دست قوت یابد ٭ برخیزد و دست عاجزان برتابد ٭ و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض **شعر** ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر ٭ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر ٭
نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ٭ سیلی خواهد بضرورت سرش ٭ آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش ٭ پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است **فرد** آنکس که
توانگرت نمی گرداند ٭ او مصلحتِ تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان
بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من
نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی

فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید
است **قطعه** در بیابان خشک و ریگ روان * تشنه را در دهان چه دُر چه صدف * مرد
بی توشه کافتاد ز پای * بر کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** یکی از عرب در بیابانی
از غایت تشنگی میگفت **قطعه** یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی * یَوْمًا اَفُوْزُ بِمُنْیَتِی * نَهْرٌ تَلَاطَمُ رُکْبَتِی
وَ اَظَلُّ اَمْلَأُ قِرْبَتِی **حکایت** همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش
نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجای نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند
پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد * مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را * شلغم پخته به که نقرهٔ خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیده ام
و رُوی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع
کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و
بر بی کفشی صبر کردم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر * کمتر از برگ تره بر خوان است *
وانکه را دستگاه و قدرت نیست * شلغم پخته مرغ بریان است **حکایت** یکی از ملوک
با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دُور اُفتادند تا شب در آمد خانهٔ دهقانی
را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد
ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین
قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن
او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که
قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی
کم * از التفات بمهمانسرای دهقانی * کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید * که سایه بر سرش
افگند چو تو سلطانی **حکایت** گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود

یکی از پادشاهان گفتش همے نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی است اگر برخی از آن دستگیری
کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار
پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو گدائی فراهم آورده ام گفت
غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین شعر گر آب چاه نصرانی نه پاک است + یهود مرده
میشوئی چه باک است شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر + قلنا نسد به شقوق المبرز +
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب
را از وے بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار + سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نه بخشاید + گر نه بخشد بر وکسے شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه
شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبے در جزیره کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه
شب نیارمید از سخنهاے پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و
فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمین است و گاه گفتے که خاطر اسکندریه دارم که هواے خوش است باز گفتے نه که دریای
مغرب مشوش است سعدیا سفرے دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر
خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن
بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی بروم آرم و دیباے رومی بهند و پولاد هندی
بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانے
بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو هم سخنی بگوے از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه آن شنیدستی که در صحرای غور + بار سالار
بیفتاد از ستور + گفت چشم تنگ دنیادار را + یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت
مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش
بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلے همچنان در وی متمکن تا بجاے رسید که نانے

که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر بسته درویش بجز بوی
طعامش نشنیدی ✤ مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی ✤ شنیدم که بدریای مغرب اندر
راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتیٰ اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کشتی
برآمد چنانکه گویند **فرد** با طبع ملالت چه کند دل که نسازد ✤ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین
له الدین **شعر** دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را ✤ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل ✤
قطعه از زر و سیم راحتی برسان ✤ خویشتن هم تمتعی برگیر ✤ وانگه این خانه کز تو خواهد ماند ✤
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ✤ آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی
به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ وی بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن ببریدند
همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای سوار روان و غلامی در پی او دوان **قطعه**
وه که گر مرده باز گردیدی ✤ بمیان قبیله و پیوند ✤ رد میراث سخت تر بودی ✤ وارثان را
ز مرگ خویشاوند ✤ بسابقهٔ معرفتی که بود میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای
نیک سیرت سره مرد ✤ کان فرومایه گرد کرد و نخورد **حکایت** صیاد ضعیف را ماهی
قوی بدام افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود
قطعه شد غلامی که آب جوی آرد ✤ آب جوی آمد و غلام ببرد ✤ دام هربار ماهی آوردی ✤ ماهی این بار
رفت و دام ببرد **بیت** صیاد نه هربار شکاری ببرد ✤ باشد که یکی روز پلنگش بدرد ✤
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن
گفت ای برادر چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی
در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزارپایی را بکشت
صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزاران پای که داشت چون اجلش فراز آمد از

از بید ست و پای گریختن نتوانست **مثنوی** چو آید زپی دشمن جان ستان * ببندد اجل پای مرد دوان * در آندم که دشمن پیاپی رسید * کمان کیانی نباید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم **شعر** قد شابه بالوری حمار * عجلا جسدا له خوار * گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه شریف** گر متضعف شود خیال ببند * که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد * در آستانه سیمین بمیخ زر بربند * گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **قطعه** بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان * مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش * بگرد در همه اسباب ملک و هستی او * که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش **حکایت** دزدی گدای را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم * به که ببرند بدانگی و دو نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضایع است تا ننمایند * عود بر آتش نهند و مشک بسایند * پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست **شعر** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور * کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور **فرد** اگر بهر سر موئیت هنر دو صد باشد * هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد * پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند **رباعی** تا بدکان و خانه در گروی * هرگز ای خام آدمی نشوی * برو اندر جهان تفرج کن * پیش از آن روز کز جهان بروی * پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین

بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ٭ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت ٭ وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ٭ در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت ٭ دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست ٭ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ٭ بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند ٭ که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسد قطعه شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ٭ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ٭ پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ٭ گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش ٭ گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ٭ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش قطعه چون در پسر موافقت و دلبری دارد ٭ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود ٭ او جوهر است گو صدف اندر میان مباش ٭ دُر یتیم را همه کس مشتری بود ٭ چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر سمعی الی حسن الاغانی ٭ من ذا الذی جس المثانی ٭ قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین ٭ بگوش حریفان مست صبوح ٭ به از روی زیباست آواز خوش ٭ که این حظ نفس است و ان قوت روح ٭ یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا ابروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش ٭ سختی و محنت نبرد پینه دوز ٭ ور بخرابی فتد از ملک خویش ٭ گرسنه خفتد ملک نیمروز ٭ چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه هر آن که گردش گیتی بکین او برخاست ٭ بغیر مصلحتش

رهبری کند ایام * کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید * قضا همی بَرَدش تا بسوی دانه و دام *
پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن
تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب **قطعه** رزق هر چند
بیگمان برسد * شرط عقل است جستن از درها * ور چه کس بی اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها
درینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آن است ای پدر که
سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی نمی آرم **قطعه** چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش *
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست * شب هر توانگری بسرای همی رود * درویش هر کجا که
شب آمد سرای اوست * این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی
گفت **شعر** هنرور چو بختش نباشد بکام * بجای رود کس نداند نام * همچنین تا برسید بر کنار آبی که
سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت **بیت** سهمگین آبی که
مرغ آبی در وایمن نبود * کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود * گروهی مردمان را دید هر یک
بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود و زبان ثنا بر کشود چندانکه زاری
کرد یاری نکردند ملاح بیمروت از و بخنده برگردید و گفت **شعر** بی زر نتواند که کند بر کس زور * ور زر
داری بزور محتاج نه * **شعر** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا * زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار
جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت
که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت**
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند * در آرد طمع مرغ و ماهی به بند * چندانکه ریش و گریبانش بدست
جوان افتاد و بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین
درشتی دید و پشت بگردانید جز آن چاره ندید که با او بمصالحت گرائید و باجرت کشتی مسامحت نماید
مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار * که سهلی به بندد در کارزار * بشیرین زبانی و لطف و خوشی * توانی
که پیلی بموئی کشی * لطافت کن آنجا که بینی ستیز * نبرد قز نرم را تیغ تیز * بعذر ما مضی القدمش

در افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی
از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت که کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید
برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده
نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش
آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **فرد** چه خوش گفت
یکتاش با خیلتاش ۞ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ۞ **قطعه** مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید ۞ سنگ بر بارهٔ حصار مزن ۞ که بود کز حصار سنگ آید ۞
چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی
براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا
تشنه و بیطاقت شد بر سر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده شربت آبی به پشیزی همی آشامیدند
جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد
تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدندش مجروح شد **قطعه** پشه چو پر شد بزند
پیل را ۞ با همه مردی و صلابت که اوست ۞ مورچگان را چو بود اتفاق ۞ شیر ژیان را بدر آرند
پوست ۞ بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانیان
را دید لرزه بر اندام فتاده و دل بر هلاک نهاده گفت مدارید که درین میان یکی منم که به تنهائی پنجاه مرد
را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش
شادمانی کردند و بزاد و آب دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید و دیو
درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای جماعت من

ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده
بود و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهایی
بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد
گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم ✽ تا بدانستم آنچه عادت اوست زخم
دندان دشمنی بترست ✽ که نماید بچشم مردم دوست ✽ چه دانند اگر این هم از جمله دزدان است
بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم
و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان
را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید
بجای نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر مَن ذا یُحَدِّثُنی
بِزُمِّ العیس ✽ ما للغریب سوی الغریب انیس ✽ فرد درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده
باشد بغربت بسی ✽ مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای
سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان
پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آن چه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را
بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او
شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح
و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر چه خوش گفت آن تهیدست
سلحشو ✽ جوی زر بهتر از پنجاه من زور ✽ پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت
کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم نظم گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ✽

در طلب کاهلی نباید کرد فرد غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ ۞ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ۞
آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار ۞ باز
افتاده را چه قوت بود ۞ گر تو در خانه صید خواهی کرد ۞ دست و پایت چه عنکبوت بود ۞ پدر
گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسیده و بر تو ببخشایید
و کسر حالت بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت صیاد نه
هر بار شکاری ببرد ۞ باشد که یکی روز پلنگش بخورد ۞ چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنے چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف مے انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ
انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان
را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجاے ماند قطعه گه بود کز
حکیم روشن راے ۞ بر نیاید درست تدبیری ۞ گاه باشد که کودکے نادان ۞ بغلط بر هدف
زند تیرے حکایت درویشی را شنیدم که بغارے در نشسته بود و در بروے از جهان بسته و ملوک و
اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه هر که بر خود در سوال گشاد ۞ تا بمیرد نیازمند بود ۞
آز بگذار و پادشاهی کن ۞ گردن بی طمع بلند بود ۞ یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق
مردان چنین است و یکی با ما نان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جاے برجست و ملک را
در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکے از جماعت پرسید شیخ را
که چندین ملاطفت امروز که با بادشه کردے خلاف عادت بود و دیگر
ندیدیم گفت نه شنیدی آنکه یکے از صاحبدلان گفته است فرد هر کرا بر سماط
بنشستی ۞ واجب آمد بخدمتش برخاست ۞ مثنوی گوش تواند که همه عمر وی

نشنود آواز دف و چنگ و نی ۰ دیده شکیبد ز تماشای باغ ۰ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ۰ گر نبود
بالش آگنده پر ۰ خواب توان کرد حجر زیر سر ۰ ور نبود دلبر همخوابه پیش ۰ دست توان کرد
به آغوش خویش ۰ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ۰ صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات
در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند
شعر وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ ۰ اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ ۰ **شعر** هنر بچشم عداوت بزرگتر
عیبی است ۰ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است ۰ **بیت** نور گیتی فروز چشمهٔ هور ۰ زشت باشد
بچشم موشک کور ۰ **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی
این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی
که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **شعر**
مگوی اندوه خویش با دشمنان ۰ که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضایل
حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند شرمساری برم **قطعه**
آن شنیدی که صوفیی میکوفت ۰ زیر نعلین خویش میخی چند ۰ آستینش گرفت سرهنگی ۰ که
بیا نعل بر ستورم بند ۰ **فرد** نگفته ندارد کسی با تو کار ۰ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار **حکایت**
عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لَعَنَهُمُ اللهُ عَلٰی حِدَةٍ و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و
برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من در
قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او
بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ۰ آنست جوابش که جوابش ندهی ۰
حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او

مقابله بجواب که از خبر رسول صلعم مراد احادیث ۱۲

بنادان بدینجا رسید **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار * نه دانای ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جوئی * و گر بر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشت خوئی
داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام * بتر زانم که خواهی گفتن آنی * که دانم عیب من
چون من ندانی * **حکایت** سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی
بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از
جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق
و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی را
از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در
سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی** سخن را سرست ای خردمند و بن * میاور سخن
در میان سخن * خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش * نگوید سخن تا نه بیند خموش **حکایت** تنی چند از
بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده
نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید
بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت * بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت **حکایت**
در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنان که
هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **قطعه** خانه را که چو تو همسایه است * ده
درم سیم کم عیار ارزد * لیکن امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او خواند * فرمود تا جامه ازو بدر کردند مسکین برهنه بسرما
میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ
گرفته بود عاجز شد گفت اینچه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر
دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم

اگر انعام فرمائی مصرعه رَضِینا مِن نَوالِکَ بالرَّحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان ✤ سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر آن
مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و
سخت گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف بود گفت شعر
تو بر اوج فلک چه دانی چیست ✤ چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نغیب غراب البین در پرده الحان اوست
یا آیه اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ در شانِ اوست شعر اِذا نَهَقَ الخَطیبُ اَبُو الفَوارِس ✤
لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فارِس ✤ مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت
نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت
ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس
تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف
گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم
مگر باهستگی نظم از صحبت دوستی برنجم ✤ کاخلاق بدم حسن نماید ✤ عیبم هنر و کمال بیند ✤
خارم گل و یاسمن نماید ✤ کو دشمن شوخ چشم بیباک ✤ تا عیب مرا بمن نماید ✤ فرد هر آنکس که
عیبش نگویند پیش ✤ هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز
گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت
نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر
یکی ازیشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول
اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده
دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول
نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر نفرمود و گفت زنهار تا نستانی

که پنجاه دینار راضی گردند شعر به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل * چنانکه بانگ درشت تو
میخراشد دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی
برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چندین زحمت بخود چرا
میدهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان بیت گر تو قرآن
بدین نمط خوانی * ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی
بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز
با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه
کند * نشان صورت یوسف دهد بناخوبی * وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو * فرشته اش
نماید بچشم کروبی * مثنوی هر که سلطان مرید او باشد * گر همه بد کند نکو باشد * وانکه را
پادشه بیندازد * کسش از خیل خانه ننوازد * حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود
با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من
با حسن شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه
خواجه با بنده پری رخسار * چون در آید ببازی و خنده * نه عجب گر چو خواجه حکم کند * وین کشد
بار ناز چون بنده * غلام آبکش باید و خشت زن * بود بنده نازنین مشت زن *
حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود
بزنی به تیغ تیزم * بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست * هم در تو گریزم ار گریزم * باری ملامتش
کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند * قوت بازوی تقوی را محل * پاکدامن چون زید بیچاره
اوفتاده تا گریبان در وحل * حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح
نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغیکه بدام افتد بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و خاک یکسان نماید برت * بارے بنصیحتش گفتند ازین خیال
محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید * که مرا دیده بر ارادت اوست * جنگجویان بزور پنجه و کتف *
دشمنان را کشند و خوبان دوست * شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان
برگرفتن نظم تو که در بند خویشتن باشی * عشقبازی دروغ زن باشی * گر نشاید بدوست ره بردن
شرط عشق است در طلب مردن * رباعی خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم * خصم ار همه شمشیر
زند با تیرم * گر دست دهد که آستینش گیرم * ورنه بروم بر آستانش میرم * متعلقانش را
که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد شعر دردا که
طبیب صبر میفرماید * وین نفس حریص را شکر میباید * مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست داده میگفت * تا ترا قدر خویشتن باشد * پیش چشمت چه قدر من باشد * آورده
اند که مر آن پادشه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید
خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته های بدیع ازو می شنوند چنین معلوم
میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست
و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد
بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش * مانا که دلش بسوخت
برکشته خویش * چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صنعت داری
در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت اگر خود هفت سبع
از بر بخوانی * چو آشفتی الف بے تے ندانی * گفتا سخنے با من چرا نه گوئی که هم از

نه حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استناس محبوب از میان تلاطم امواج
محبت سر برآورد و گفت **شعر** عجبست با وجودت که وجود من بماند * تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن
بماند * این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد **بیت** عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست *
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم * **حکایت** یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی
و معلم از آنجا که حسن بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان
دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم
ای بهشتی روی * که یاد خویشتنم در ضمیر می آید * ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم *
وگر مقابله بینم که تیر می آید * باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمائی
در آداب نفسم همچنین تامل میفرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده
همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری
پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بد اندیش که برکنده باد * عیب نماید
هنرش در نظر * ور هنری داری و هفتاد عیب * دوست نه بیند بجز آن یک هنر **حکایت**
شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم
به آستین کشته شد * **شعر** سری طیف من یجلو بطلعته الدجی * شگفت آمد از بختم
که این دولت از کجا * بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال مرا بدیدی چراغ بکشتی
بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت
قطعه چون گرانی به پیش شمع آید * خیزش اندر میان جمع بکش * ور شکر خنده ایست
شیرین لب * آستینش بگیر و شمع بکش * **حکایت** یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت
کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملول **مثنوی** دیر آمدی ای نگار سرمست *
زودت ندهیم دامن از دست * معشوق که دیر دیر بینند * آخر کم از آن که سیر بینند **لطیفه**
شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

بیت اذا جلستنی فی رفقة لتستر منی * وان جلست فی صلح فانت محارب قطعه یک نفس
ور آمیخت یار با اغیار * بسی نماند که غیرت وجود من بکشد * بخنده گفت که من شمع ای سعدی
مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون
دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد و پس از مدتی که باز آمد عتاب
آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن
گردد و من محروم قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده * که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن *
رشکم آمد که کسی سیر نگه در تو کند * باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت دانشمندی
را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران
کردی بارے بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتے
نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بے
ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از من بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی
اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر
مجاهدت نهادن آسان تر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی هر که دل پیش
دلبری دارد * ریش در دست دیگرے دارد * آهوئے پالهنگ در گردن *
نتواند بخویشتن رفتن * آنکه بے او بسر نشاید برد * گر جفائے کند بباید برد *
روزے از دوست گفتمش زنهار زنهار * چند ازان روز گفتم استغفار * نکند دوست
زنهار از دوست * دل نهادم بدانچه خاطر اوست * گر بلطفم بر خود خواند * ور
بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدے سرے
و سرے داشتم بحکم آنکه حلقے داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدی بیت آنکه نبات
عارضش آب حیات می خورد * در شکرش نگه کند هر که نبات مے خورد * اتفاقاً
خلاف طبع از وے حرکتے بدیدم که نه پسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و

وگفتم **بیت** برو هرچه ببایدت پیش گیر ٭ سرما نداری سر خویش گیر ٭ شنیدم کہ ہمے رفت
ومیگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواہد ٭ رونق بازار آفتاب نکاہد ٭ این بگفت
وسفر کرد وپریشانی او در من اثر **شعر** فَقَدتُّ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاہِلٌ ٭ بِقَدرِ
لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائِبِ ٭ **شعر** بازآی ومرا بکش کہ پیشت مُردن ٭ خوشتر کہ پس از تو زندگانی
کردن ٭ اما بشکر ومنتِ باری پس از مدتے باز آمد آن حلقِ داؤدی متغیر شده وجمالِ یوسفی
بزیان آمده وبر سیبِ زنخدانش چون بہ گردی نشستہ ورونقِ بازارِ حُسنش شکستہ متوقع
کہ در کنارش گیرم کنارہ گرفتم وگفتم **قطعہ** آن روز کہ خطِ شاہدت بود ٭ صاحبِ نظر
از نظر براندی ٭ امروز بیامدی بہ صلحش ٭ کش فتحہ وضمہ برنشاندے **نظم** تازہ بہار
تو کنون زرد شد ٭ دیگ منہ کآتشِ ما سرد شد ٭ چند خرامی وتکبر کنے ٭ دولتِ پارینہ
تصور کنے ٭ پیش کسے رو کہ خریدارِ تست ٭ ناز بران کن کہ طلبگارِ تست **قطعہ**
سبزہ در باغ گفتہ اند خوش است ٭ داند آن کس کہ این سخن گوید ٭ یعنے از روے نیکوان
خطِ سبز ٭ دلِ عشاق بیشتر جوید ٭ بوستانِ تو گندنا زاریست ٭ بسکہ برمے کنی ومیروید
قطعہ گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ٭ وین دولتِ ایامِ نکوئی بسر آید ٭ گر دست بجان
داشتمی ہمچو تو بر ریش ٭ نگذاشتمی تا بقیامت کہ بر آید **قطعہ** سوال کردم وگفتم
جمالِ روئے ترا ٭ چہ شد کہ مورچہ برگرد ماہ جوشیده است ٭ جواب داد ندانم چہ بود
رُویم را ٭ مگر بماتمِ حُسنم سیاہ پوشیده است **حکایت** یکے را پرسیدم از مستعربان
ما تَقُولُ فِی المُردانِ گفت لا خَیرَ فِیہِم ما دامَ اَحَدُہُم لَطِیفاً یَتَخاشَنُ فَاِذا خَشُنَ یَتَلاطَفُ
یعنے چندانکہ لطیف ونازک اندامست درشتی کند وسختی وچون سخت ودرشت شد چنانکہ بکار
نیاید تلطف کند ودوستی نماید **قطعہ** امرد آنگہ کہ خوب وشیرین ست ٭ تلخ گفتار وتندخوی
بود ٭ چون بریش آمد وبلاغت شد ٭ مردم آمیز ومہرجوے بود ٭ **حکایت**
یکے از علما پرسیدند کہ یکے با ماہرویے در خلوت نشستہ ودرہا بستہ

در قیقان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد
که بقوت پرهیزگاری از دیو بلامت بماند گفت اگر از جهر دیوان بسلامت ماند از بدگویان
بسلامت بماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه * فمن سوء ظن المدعی لیس
یسلم * شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن * لیکن نتوان زبان مردم بستن *
مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت بیود و میگفت
این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد *
صباح روز سلامت بر و مسا باشد * بداختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنانکه تو ای
در جهان کجا باشد * عجب در آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر همی مالید که اینچه بخت
نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان
همیرفتی شعر پارسا را بس اینقدر زندان * که بود هم طویله رندان * تا چه گنه کرده ام که
روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند
بلا گرفتار گردانیده است قطعه کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند * گر ترا
در بهشت باشد جای * دیگران دوزخ اختیار کنند * این ضرب المثل بدان آوردم
تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است
قطعه زاهدی در میان رندان بود * زان میان گفت شاهدی بلخی * گر ملولی ز ما
ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته *
تو هیزم خشک در میانشان رسته * چون باد مخالف و چو سرما ناخوش *
چون برف نشسته و چون یخ بربسته * حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم
سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی

اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند که **قطعه** نگار من چو در آید بخنده
نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادے *
چون آستین کریمان بدست درویشان * طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر
حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت
نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطاے خویش اعتراف کرده
معلوم شد که از طرف او هم رغبتے هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه** مارا
درمیان عهد وفا بود * جفا کردی و بدعهدی نمودی * بیکبار از جهان دل در تو بستم *
ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلح است باز آے * کزان محبوب تر باشی
که بودی **حکایت** یکے را زنے صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت
کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدے واز مجاورت او چاره
ندیدے تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکے گفت چگونه در مفارقت آن
یار عزیز گفت نا دیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **مثنوی** گل بتاراج
رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر تارک سنان دیدن * خوشتر از روی
دشمنان دیدن * واجبست از هزار دوست برید * تا یکے دشمنت بناید دید **حکایت**
یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر بر روی در تموزیکه حرورش دهان بخوشاندی
وسمومش مغز در استخوان بجوشانیدے از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا
بسایه دیوارے بردم مترقب که حر تموز از من ببرد آبے فرو نشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز
خانه روشنائی بتافت یعنی جمالیکه زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز
آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی
برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش

استطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در ان چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه * رشف الزلال و لو شربت
بحورا قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنین روی فتد هر بامداد * مست می بیدار گردد
نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال و
نهایت جمال چنانکه در مثال گویند نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت *
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش * ندیده‌ام
مگر این شیوه از پری آموخت * مقدمه نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید
عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت
هنوز باقی است بخندید و مولدم پرسید گفتم خاکپای شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری
گفتم قطعه بلیت بنحوی یصول مغاضبا * علی کزید فی مقابلة العمرو * علی جر ذیل
لیس یرفع راسه * و هل یستقیم الرفع من عامل الجر * لختی باندیشه فرو رفت و گفت
غالب شعار او درین زمین بزبان پارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی
طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت عقل از دل ما محو کرد * ای دل عشاق بدام تو صید *
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید * بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدی است
دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان
را بخدمت میان بستمی گفتم ع با وجودت ز من آواز نیاید که منم * گفتا چه شود اگر درین خطه
روز چند بر آسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم بزرگی
دیدم اندر کوهسارے * قناعت کرده از دنیا بغارے * چرا گفتم بشهر اندر نیائی * که
باری بندی از دل برگشائی * بگفت آنجا پری رویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان
بلغزند * این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود ÷ هم در آن لحظه کردنش پدرود ÷ سیب گفتی وداع یاران
کرد ÷ روی ازین نیمه سرخ وزان نیمه زرد شعر لو لم امت یوم الوداع تاسفا ÷ لا تحسبونی
فی المودة منصفا **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را
صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه
وزاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن **شعر** گر تضرع کنی وگر فریاد ÷ دزد زر باز پس
نخواهد داد ÷ مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیرے درو نیامده گفتم
مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلے ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت
خستگی دلی باشد **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل ÷ که دل برداشتن کاریست مشکل ÷
گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق
مودت تا بجائیکه قبلهٔ چشمم جمال او بودے و سود سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه**
مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر ÷ بحسن صورت او در زمین نخواهد بود ÷ بدوستی که
حرام است بعد از و صحبت ÷ که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود ÷ ناگهی پای وجودش
بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و
از جمله که بر فراق او گفتم **قطعه** کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل ÷ دست گیتی بزدی
تیغ هلاکم بر سر ÷ تا درین روز جهان بیتو ندیدی چشمم ÷ این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر **قطعه** آنکه
قرارش نگرفتی و خواب ÷ تا گل و نسرین نفشاندی نخست ÷ گردش گیتی گل رویش بریخت ÷
خاربنان بر سر خاکش برست ÷ بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش
هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه** دوش چون طاؤس می نازیدم اندر باغ وصل ÷
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار ÷ سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ÷ صحبت گل
خوش بدی گر نیستی تشویش خار **حکایت** یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون
شوریدگی حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده ست و زمام اختیار

از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی
که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
اَلَمْ تَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحُ لِی عُذْرِی قطعه کاج کانان که عیب من گفتند + رویت ای دلستان
بدیدندی + تا بجای ترنج در نظر است + بی خبر دستها بریدندی + تا حقیقت معنی بر صورت دعوی
گواه آمدی که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست
که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند
و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین
خدم حرم او بجمال از وی پیشتر بود و بزینت از وی بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه
چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمَی
بِمَسْمَعِی + لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمَی صَاحَتْ مَعِی + یَا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَا + فِی لَسْتَ
تَدْرِی مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ + **نظم** تندرستان را نباشد درد ریش + جز بهمدردی نگویم درد خویش + گفتن
از زنبور بی حاصل بود + با یکی در عمر خود ناخورده نیش + تا ترا حالی نباشد همچو ما + حال ما باشد ترا
افسانه بپیش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش
در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **نظم** در
چشمم آمد آن سهی سرو بلند + برد از دستم دل و در پای فگند + این دیده شوخ میبرد دل بکمند +
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند + شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقالات
بسمعش رسیده و زائد الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و
سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او
بود **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش + وان عقده برابروی ترش شیرینش +
ضَرْبُ الْحَبِیبِ زَبِیبٌ **بیت** از دست تو مشت بر دهان خوردن + خوشتر که بدست خویش نان
خوردن + همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید + **فرد** انگور نو آورده ترش طعم بود

روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ✤ این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول
که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک
ادب است و بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست ✤ خطای بزرگان گرفتن
خطاست ✤ ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که
ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی
و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی
و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آبروئی بسی ✤ چه
غم دارد ش ز آبروی کسی ✤ بسا نام نیکوی پنجاه سال ✤ که یک نام زشتش کند پایمال ✤
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان
در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب لیکن **شعر** نصیحت کن مرا چندانکه
خواهی ✤ که نتوان شستن از زنگی سیاهی ✤ **فرد** از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ✤ سر کوفته
مارم نتوانم که بپیچم ✤ این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بر بخت و
گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست **شعر** هر که زر دید سر فرود آرد ✤ در ترازوی
آهنین دوش است ✤ فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب
شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **نظم** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ✤ یکدم که دست فتنه بخفت است زینهار ✤ بیدار باش
نرود عمر بر فسوس ✤ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ✤ یا از در سرای اتابک غریو کوس ✤ لب بر لب چو
چشم خروس ابلهی بود ✤ برداشتن بگفتن بیهوده خروس ✤ قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان
در آمد و گفت چه نشینی ✤ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دستی گرفته اند بلکه حقی گفته اند
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی
فرا گیرد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را ✤ ✤

چه تفاوت کند که سنگ لاید * روی در روی دوست کن بگذار * تا عدو پشت دست میخاید
ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت
من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی
کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر
به تندی سبکدست بردن به تیغ * بدندان برد پشت دست دریغ * شنیدم که سحرگاه
با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید برپای و شاهد نشسته و می ریخته و قدح
شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که
آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب آمد
گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم
حدیث لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَی الْعِبَادِ حَتّٰی تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُکَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوْبُ
اِلَیْکَ قطعه این دو چیزم برگنه انگیختند * بخت نافرجام و عقل ناتمام * گر گرفتارم
کنی مستوجبم * ور ببخشی عفو بهتر کانتقام * ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش
اطلاع یافتی سودی نکند فَلَمْ یَکُ یَنْفَعُهُمْ اِیْمَانُهُمْ لَمَّا رَاَوْا بَاْسَنَا قطعه چه سود از دزدی
آنگه توبه کردن * که نتوانی کمند انداخت بر کاخ * بلند از میوه گو کوتاه کن دست * که کوته خود
ندارد دست بر شاخ * ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این
بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی ست
ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه باستین ملالی که برمن افشانی * طمع مدار که
که از دامنت بدارم دست * اگر خلاص محال است زین گنه که مراست * بدان کرم که تو داری
امیدواری هست * ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال
عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم
ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان

پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را
خنده گرفت و لعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت شعر

هر که حمال عیب خویشتنند * طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانے پاک باز و پاک رو بود * که با پاکیزه روے در گرو بود * چنین خواندم که در دریای اعظم * بگردابے درافتادند باهم * چو ملاح آمدش تا دست گیرد * مبادا کاندران حالت بمیرد * همیگفت ازمیان موج تشویر * مرا بگذار و دست یار من گیر * درین گفتن جهانی بروی آشفت * شنیدندش که جان میداد و میگفت * حدیث عشق زان بطال منیوش * که درسختے کند یاری فراموش * چنین کردند یاران زندگانی * زکار افتاده بشنو تا بدانی * که سعدی راه و رسم عشقبازی * چنان داند که در بغداد تازے * دلارامی که دل در وی نهند * وگر چشم از همه عالم فرو بند * اگر مجنون و لیلی زنده گشتے * حدیث عشق ازین دفتر نوشتے *

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی درآمد گفت درین میان کسے هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیرے صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزے همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه فرمائی مزد یابی باشد که وصیتے همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت **قطعه**

دمے گفتم برآرم بکام * دریغا که بگرفت راه نفس * دریغا که بر خوانِ الوان عمر * دمی چند خوردیم و گفتند بس *

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز تأسف او همچنان برحیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم **قطعه**

ندیده که چه سختی رسد بجان کسے * که از دهانش بدر میکنند دندانی * قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت * که از وجود عزیزش بدر رود جانے *

گفتم بصورت مرگ از خیال بدر کن

و وہم را بر طبیعت مستولی نگردانی که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه ہائل بود دلالت کلّی بر ہلاک نکند اگر فرمائی طبیبے را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی** دست برہم زند طبیب ظریف ✣ چون خرف بیند اوفتاده حریف ✣ خواجه در بند نقش ایوان است ✣ خانه از پای بست ویران است ✣ پیرمردے به نزع بنالید ✣ پیرزن صندلش ہمی مالید ✣ چون مخبط شد اعتدال مزاج ✣ نه عزیمت اثر کند نه علاج ✣ **حکایت** پیرے را حکایت کنند که دخترے خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبہائے دراز نه خفتے و بذلہا و لطیفه ہا گفتے باشد که موانست پذیرد و وحشت نه ورزد از جمله شبے می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جہاندیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجائے آورد مشفق مہربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم ✣ ور بیازاریم نیازارم ✣ ور چو طوطی شکر بود خورشت ✣ جان شیرین فدای پرورشت ✣ نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای تیز سبکپای که ہر دم ہوسی پزد و ہر لحظه رائی زند و ہر شب جای خسپد و ہر روز یاری گیرد **قطعه** جوان خرمند و خوب رخسار ✣ ولیکن در وفا با کس نپایند ✣ وفاداری مدار از بلبلان چشم ✣ که ہر دم بر گلے دیگر سرایند ✣ خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جہل و جوانی **فرد** ز خود بہتری جوی و فرصت شمار ✣ که با چون خودی گم کنی روزگار ✣ گفت چندان برین نمط گفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگہ نفسے سرد از درون سینه پر درد بر آورده گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتے از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیرے در پہلو نشیند به از آنکه پیرے **شعر** لَمَّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِهَا ✣ شَیْئًا کَارْخِیْ شَفَةِ الصَّائِمِ ✣ تَقُوْلُ هٰذَا مَعَهٗ مَیِّتٌ ✣ وَاِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنَّائِمِ ✣ **رباعی** زن کز بر مرد

بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد * فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا
دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برستم و بدین نعیم مقیم رسیدم
قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا * عرق و عود و رنگ و بوی هوس * این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس * **فرد** با اینهمه جور و تندخوئی * نازت بکشم که خوبروئی **نظم** با تو
مرا سوختن اندر عذاب * به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبروی * به حقیقت
که گل از دست زشت **حکایت** مهمان پیرے بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی
زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا
نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی
اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی
کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است **قطعه** سالها بر تو بگذرد
که گذار * نکنی سوی تربت پدرت * تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم داری از پسرت *
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای
رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و
گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب * پند من کار بند و صبر آموز * اسپ تازی دو
تک رود بشتاب * اشتر آهسته میرود شب و روز * **حکایت** جوانی چست لطیف خندان
شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته

بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم
دگر کودکی نکردم شعر ذهب الصبی والشیب غیر لمتی ❊ وکفی بتغییر الزمان نذیرا فرد
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ❊ بازی و ظرافت به ندیمان بگذار مثنوی طرب
نوجوان ز پیر مجوی ❊ که دگر نآید آب رفته بجوی ❊ زرع را چون رسید وقت درو ❊ نخرامد چنانکه
سبزهٔ نو ❊ قطعه دور جوانی بشد از دست من ❊ آه و دریغ آن زمن دل فروز ❊ قوت
سرپنجهٔ شیری برفت ❊ راضیم اکنون به پنیری چو یوز ❊ پیرزنی موی سیه کرده بود ❊ گفتمش
ای مامک دیرینه روز ❊ موی به تلبیس سیه کرده گیر ❊ راست نخواهد شدن این پشت کوز ❊
حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست ❊ و گریان همی
گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن ❊ گر از عهد خردیت یاد آمدی ❊ که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا ❊ که تو شیر مردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری
رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت
و گفت مصحف اولیتر است و گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد
که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن ❊ گرش
همراه بودی دست دادن ❊ بدیناری چو خر در گل بمانند ❊ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند
حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم رغبتی نباشد گفتند جوانی بخواه
چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با
من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد قطعه پیر هفتاد ساله جنی نکنه ❊ گور مقری بخواهی خوش
روش ❊ زور باید نه زر که بانو را ❊ گزری دوست تر که صد من گوشت حکایت منظومه
شنیده ام که درین روزها کهن پیری ❊ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ❊ بخواست
دخترکی خوبروی گوهر نام ❊ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ❊ چنانکه رسم

عروسی بود تماشا بود ۞ ولی بجملهٔ اول عصای پیر بخفت ۞ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بوزن فولاد جامهٔ هنگفت ۞ بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ۞ که خان و مان من این
شوخ دیده پاک برفت ۞ میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ۞ که سر بشحنه و قاضی کشید و
سعدی گفت ۞ پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ۞ ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را
تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که
این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه هیچ صیقل نکو نداند کرد ۞ آهنی را که بدگهر باشد ۞
چون بود اصل جوهری قابل ۞ تربیت را درو اثر باشد ۞ سگ بدریای هفتگانه
بشوی ۞ که چو تر شد پلیدتر باشد ۞ خر عیسی گرش بمکه برند ۞ چون بیاید هنوز
خر باشد ۞ حکایت حکیمی پسران را پند میداد که ای جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد
یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند
و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر سخت است پس از جاه تحکم بردن ۞ خو
کرده بناز جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام ۞ هر کس از
گوشهٔ فرارفتند ۞ روستازادگان دانشمند ۞ بوزیری پادشا رفتند ۞
پسران وزیر ناقص عقل ۞ بگدائی بروستا رفتند ۞
حکایت یکی از فضلای تعلیم ملک زاده همی کرد و ضرب بی محابا زدی و
زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه

از تن دردمند برداشت پدر اول بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان
زجر و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آن که سخن اندیشیده باید گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست
وزبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند وقول وفعل عوام الناس را چندان اعتبار
نباشد **قطعه** اگر صد ناپسند آید ز درویش ✦ رفیقانش یکے از صد ندانند ✦
وگر یک بذله گوید بادشاهے ✦ ز اقلیمی به اقلیمے رسانند ✦ پس واجب آمد معلم بادشاهزاده
در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که
در حق ابنای عوام **قطعه** هر که در خوردیش ادب نکنی ✦ در بزرگی فلاح ازو برخاست ✦
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ✦ نشود خشک جز بآتش راست **فرد** هر آن طفل کو جور
آموزگار ✦ نه بیند جفا بیند از روزگار ✦ ملک را حسن تدبیر فقیه وتقریر جواب او موافق
آمد خلعت ونعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید **حکایت** معلم کتابے را دیدم در
دیار مغرب ترشروی وتلخ گفتار بدخوے ومردم آزار وگدا طبع وناپرهیزگار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی وخواندن قرانش دل مردم سیه کردی جمعی پسران
پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفاے او گرفتار نه زهرهٔ خندان نه یارای گفتار
که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین یکی را اشکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند وبزدندش وبراندند پس آنگه مکتب وی مصلحی دادند
پارسای سلیمی نیکمردی حلیمے که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس بر زبانش نه
رفتے کودکان را هیبت استاد نخستین از سر رفت ومعلم دوم را اخلاق ملکے
دیدند ودیو یک یک شدند باعتبار حلم او علم فراموش کردند وهمچنین اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندے ولوح نادرست کرده بر سر هم شکستندے **بیت** استاد معلم چو بود
بے آزار ✦ خرسک بازند کودکان در بازار ✦ بعد از دو هفته بران مسجد گزر کردم معلم اولین را

دیدم که دل خوش کرده بودند که بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را
معلّم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی پادشاهی پسر بمکتب
داد + لوح سیمینش برکنار نهاد + برسر لوح او نوشته بزر + جور استاد به ز مهر پدر +
حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد
و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نه خورد باری
نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان
کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن +
که میگویند ملاحان سرودی + بکوهستان اگر باران نبارد + بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلافِ رای خردمندان است **مثنوی**
خداوندان کام و نیک بختی + چرا سختی برند از بیم سختی + برو شادی کن ای یار دل افروز +
غم فردا نشاید خوردن امروز + فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و
ذکر انعام در افواه عوام افتاده **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم +
نام نکوی چو برون شد بکوی + در نتوانی که ببندی بروی + دیدم که نصیحت نمی پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم
و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک **قطعه** گرچه
دانی که نشنوند بگوی + هرچه دانی ز نیک خواهی و پند + زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند + دست بر دست میزند که دریغ + نشنیدم حدیث دانشمند +
تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم + که پاره پاره بهم میدوخت
و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن باخود گفتم **مثنوی** حریف سفله در پایان مستی * بیندیش در روز تنگدستی * درخت اندر بهاران برفشاند * زمستان لاجرم بے برگ ماند **حکایت** پادشاہے پسرے را بادیبے داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن ہمچنانکہ یکے از فرزندانِ خویش گفت فرمانبردارم سالی چند برین برآمد و بجای نرسید و پسرانِ ادیب در فضل و بلاغت منتہی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود کہ وعدہ خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت برای خداوند زمین پوشیدہ نماند کہ تربیت یکسان است و لیکن طبایع مختلف است **قطعہ** گرچہ سیم و زر زسنگ آید ہمے * گر ہمہ سنگی نباشد زر و سیم * بر ہمہ عالم ہمے تابد سہیل * جاے انبان میکند جاے ادیم * **حکایت** یکے را شنیدم از پیران مربی کہ مریدی را ہمیگفت چنانکہ تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی اگر بروزی دہ بودی بمقام از ملائکہ در گزشتی **قطعہ** فراموشت نکرد ایزد دران حال * کہ بودی نطفۂ مدفون و مدہوش * روانت داد و طبع و عقل و ادراک * جمال و نطق و رای و فکرت و ہوش * دہ انگشت مرتب کرد برکف دو بازویت مرتب ساخت بر دوش * کنون پنداری اے ناچیز ہمت * کہ خواہد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم کہ پسر را ہمیگفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُوْلٌ یَوْمَ الْقِیٰمَۃِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواہند پرسیدن کہ ہنرت چیست نگویند کہ پدرت کیست **قطعہ** جامۂ کعبہ را کہ میپوشند * او نہ از کرم پیلہ نامے شد * با عزیزی نشست روزی چند * لاجرم ہمچو او گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آوردہ اند کہ کژدم را ولادت معہود نیست چنانکہ دیگر حیوانات را بلکہ احشائی مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راہ صحرا گیرند و آن پوستہا کہ در خانۂ کژدم بینند اثر آنست باری این نکتہ پیش بزرگی ہمیگفتم گفت دلِ من بر صدق این سخن گواہی میدہد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کردہ اند لاجرم در بزرگے چنین مقبول و محبوب اند

قطعه پسری را پدر وصیت کرد * کای جوانمرد یاد گیر این پند * هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوستروی و دانشمند مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان در نمی آیی گفت
بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز برون آیم * حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود
مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری
بخشد جزین خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من است ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد
سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
در گذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است سبب پرسیدم
کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را به
علت وی سلسله در نای است و بند گران در پای گفتم این بلای را وی بحاجت
از خدای عزوجل خواسته است قطعه زنان باردار ای مرد هوشیار * اگر وقت
ولادت مار زایند * از آن بهتر به نزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زایند *
حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در سطور آمده است که سه نشان
دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه
در رضای خدای عزوجل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت
موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب * که چل
روزش قرار اندر رحم ماند * وگر چل ساله را عقل و ادب نیست * بتحقیقش نشاید آدمی خواند *
قطعه جوانمردی و لطف است آدمیت * همین نقش هیولانی مپندار * هنر باید که صورت
میتوان کرد * بایوانها در از شنگرف و زنگار * چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار * بدست آوردن دنیا هنر نیست * یکی را گر توانی دل
بدست آر حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی درآن
سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم

گجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت باللعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین
می شود یعنی به از ان میشود که بود و پیادگان عاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند **قطعه**
از من بگوی حاجی مردم گزای را ✤ کو پوستین خلق بآزار میدرد ✤ حاجی تو نیستی شتر است
از برای آنکه ✤ بیچاره خار میخورد و بار میبرد **حکایت** هندوی نفط اندازی همی آموخت
حکیمی گفت ترا که خانه نیئن است بازی نه اینست **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی **حکایت** مردکی را چشم درد خاست پیش
بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت
پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین
سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با انکه ندامت برد ✤
نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن راے ✤
بفرومایه کارهاے خطیر ✤ بوریا باف گرچه بافنده است ✤ نبرندش به کارگاه حریر ✤
حکایت یکی از بزرگان ایمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیاتِ کتاب مجید را عزت بیش ازانست که روا باشد بر چنین
جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گزرند و سگان برو شاشند اگر
بضرورت چیزے نویسند این بیت کفایت است **قطعه** وه که هرگه سبزه در بستان
بدمیدے چه خوش بدے دل من ✤ بگذر اے دوست تا بوقتِ بهار ✤ سبزه بینی دمیده
بر گل من **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوند نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته
عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خداوند عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا
بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده مگیر خشم بسیار ✤ جورش مکن و دلش
میازار ✤ او را تو بده درم خریدی ✤ آخر نه به قدرت آفریدی ✤ این حکم و غرور و خشم تا چند ✤

هست از تو بزرگتر خداوند ✦ ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ✦ فرمان دهِ خود مکن فراموش
در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود
که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را به دوزخ قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر ✦ که فضیحت بود بروز شمار ✦ بنده آزاد و خواجه در زنجیر ✦ حکایت
سالی از بلخ با میانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بد رقهٔ همراه باشد سپر باز چرخ انداز
سلحشور بیش زور که به ده مرد کمانِ او را زه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او را بر زمین
نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برقِ شمشیر سواران ندیده شعر نیفتاده در دستِ دشمن اسیر ✦ بگردش
نباریده باران تیر ✦ اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی
بقوت بازو بیفگندی و هر درختِ عظیم که دیدی بزور سر پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی
بیت پیل کو تا کتف و بازو گردان بیند ✦ شیر کو تا کف و سر پنجهٔ مردان بیند ✦ ما درین حالت که
دو هند و از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگِ قتالِ ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر
کلوخی جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور ✦ که دشمن
بپای خود آید بگور ✦ تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد
نه که هر موی شگافد به تیر جوشن خای ✦ بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای ✦ چاره جز
آن ندیدیم که رخت و سلیح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه
بکارهای گران مرد کار دیده فرست ✦ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ✦ جوان اگرچه
قوی بال و پیلتن باشد ✦ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ✦ نبرد پیش مصاف
آزموده معلوم ست ✦ چنان که مسئلهٔ شرع پیش دانشمند ✦ حکایت توانگر زاده
را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت
ما سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در وساخته

بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر وپاشده درویش پسر آن بشنید
و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران برخود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد
خر که بروی نهند کمتر بار ✦ بیشک آسوده تر کند رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ✦
بدر مرگ همانا که سبکسار آید ✦ وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست ✦ دلش زین همه
شک نیست که دشوار آید ✦ بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد ✦ خوشترش دان ز امیری که
گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ
الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ ✦ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را
چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ✦ وگر
خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ✦ مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت ✦ خلاف نفس که فرمان دهد

چو یافت مراد **جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی**

یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را
دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت کریمان را بدست
اندر درم نیست ✦ خداوند نعمت را کرم نیست ✦ مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن
سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و
کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند
که متعلقان و زیردستان بخورند فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران
رسیده نظم توانگران را وقف است و نذر و مهمانی ✦ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ✦
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ✦ جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی ✦ اگر قدرت
جود است و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک
و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت

لطیف پیدا است که معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروّت و از پای بسته چه سیر و از
گرسنه چه خیر قطعه شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبود وجه بامدادانش * مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش * فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد
یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند
مکنت بحق مشتغل * پراگنده روزی پراگنده دل * پس عبادت ایشان بقبول
نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ وَجِوارِ مَن لا یُحِبُّ و در خبرست الفَقرُ
سَوادُ الوَجهِ فِی الدّارَین گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده الفَقرُ فَخری گفتم خاموش
که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار
پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت
بسیچ * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ * درویش بی معرفت
نیارامد تا کارش بکفر انجامد کادَ الفَقرُ اَن یَکُونَ کُفراً و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی
چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل جنت خبر میدهد اُولئِکَ لَهُم رِزقٌ مَعلُومٌ
فرد تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب * جواب حالی که من
این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل
مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعلت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند

بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش بصورت توانگر است
و بمعنی درویش **بیت** گر بے هنر بمال کند کبر بر حکیم * کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که چون
ابر آزاراند و نمیبارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند
قدمی بهر خدا ننهند و درمی بے من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت
بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود **شعر** به رنج و
سعی کسی نعمتے بچنگ آرد * دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد * **جواب** گفتمش بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند
که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند که
غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و اهل
تمیز و گویند کس اینجا نیست که بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر
و رای نیست * خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست * گفتم بعذر آنکه از دست
متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود
چشم گدایان پُر شود * **شعر** دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا * پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم * هر کجا
سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و
از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه** سگے را اگر کلوخی بر سر آید * ز شادی
برجهد کاین استخوانیست * اگر نعشے دو کس بر دوش گیرند * لئیم الطبع پندارد که خوانیست *
اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر
این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی
بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه

یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد
که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجای است آن دیگر برپای شنیده ام
که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری بردیم سنگساری بود گفت ای
مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْاِسْلَامِ و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز
جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت
او در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ * سر انگشتها کرده عناب رنگ * محال
است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **شعر** دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی **شعر** مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْهِ مَا اشْتَهٰی رُطَبٌ * یُغْنِیْهِ ذٰلِکَ
عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِیْدِ * اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان
ربایند **شعر** چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد * کین شتر صالح است یا خر دجال * چه
مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی بر داده اند
فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند * افلاس عنان از کف تقوی بستاند * آنکه گفتی در بر وی
مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر بشهر بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر** در من منگر تا دگران
چشم ندارند * کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی * گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم
نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی
که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت **قطعه**
هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح * کو را جز این مبالغه مستعار نیست * دین ورز و معرفت
که سخندان سجع گوی * بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست * تا عاقبة الامر دلیلش
نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرده بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است

که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آذر بت تراش که بحجت با پسر
بر نیامد بجنگ خاست آیه لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در او فتاده * خلق از پی ما دوان و خندان * انگشت تعجب
جهانی * از گفت و شنید ما بدندان * القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت
ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران
را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج
مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذات عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی
است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست *
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند * نظر نکنی که در بستان بید مشک است و چوب خشک
و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره
در شدی * چو خرمهره بازار ازو پر شدی * مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند * درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش
کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان
کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد
یا طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند شعر گر از نیستی
دیگری شد هلاک * مرا هست بط را ز طوفان چه باک * شعر و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب * دونان چو گلیم خویش بیرون بردند * گویند چه غم گر
همه عالم مردند * قومی برین نمط که شنیدی و طائفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت

بادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه قطعه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ٭ که دست جود تو با خاندان آدم کرد ٭ خدای خواست که بر عالمی
ببخشاید ٭ ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد ٭ قاضی چون سخن بدین غایت رسانید واز
حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی درگذشتیم
وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم وسر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم وبوسه بر سر وروی
هم دادیم وختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره
بختی اگر هم برین نسق مردی ٭ توانگرا چو دل ودست کامرانت هست ٭ بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست وبدبخت
چیست ٭ گفت نیکبخت آنکه خورد وکشت وبدبخت آنکه مرد وهشت شعر مکن نماز بر آن هیچکس
که هیچ نکرد ٭ که عمر در سر تحصیل مال کرد ونخورد حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ نه شنیده عاقبتش شنیدی قطعه آنکس که بدینار ودرم خیر
نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار ودرم کرد ٭ خواهی که متمتع شوی از دنیا وعقبی ٭
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد ٭ عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ
یعنی ببخش ومنت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه درخت کرم هرکجا بیخ کرد ٭ گذشت
از فلک شاخ وبالای او ٭ گر امید داری کزو برخوری ٭ بمنت منه اره بر پای او
قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ٭ ز انعام وفضل او نه معطل گذاشتت ٭ منت منه
که خدمت سلطان همیکنم ٭ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت ٭ حکمت دو کس رنج بیهوده
بردند وسعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد مثنوی
علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل در تو نیست نادانی ٭ نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی بر و کتابی چند حکمت علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن شعر
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ✦ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ✦ پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله
دار ست یهدی به و هو لا یهتدی بیت بی فائده هر که عمر در باخت ✦ چیزی نخرید و زر
بینداخت ✦ پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان
بنصیحت خردمندان از آن محتاج تر اند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه پندی اگر
بشنوی ای پادشاه ✦ در همه دفتر به از این پند نیست جز بخردمند مفرما عمل ✦ گرچه عمل کار
خردمند نیست ✦ حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی
سیاست قطعه وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی ✦ باشد که در کمند قبول آوری دلی ✦ وقتی بعنف
گوی که صد کوزهٔ نبات ✦ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است
بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان فرد خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ✦
بدولت تو گنه میکند بانبازی ✦ پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر معشوق هزار دوست را دل ننهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی ✦ پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه
اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان
که باشد وقتی دوست گردد پند رازی که نهان خواهی باکس در میان منه اگرچه دوست باشد
که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و هم چنین مسلسل قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی ✦ ای سلیم آب ز سر چشمه ببند ✦ که چو پر شد نتوان بستن جوی ✦
فرد سخنی در نهان نباید گفت ✦ کان سخن بر ملا نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در
طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر
دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد
بدان ماند که آتش اندک را مهمل بگذارد قطعه امروز بکش چو می توان کشت ✦

کاتش چو بلند شد جهان سوخت ✤ نگذار که زه کند کمان را ✤ دشمن که به تیر میتوان دوخت
حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی **ابیات**
میان دو کس جنگ چون آتش است ✤ سخن چین بدبخت هیزم کش است ✤ کنند این و آن
خوش دگرباره دل ✤ وی اندر میان کوربخت و خجل ✤ میان دو کس آتش افروختن ✤ نه عقل
است و خود در میان سوختن ✤ **قطعه** در سخن با دوستان آهسته باش ✤ تا ندارد دشمن
خونخوار گوش ✤ پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار ✤ تا نباشد در پس دیوار گوش ✤
حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر** بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست ✤ **پند** چون در امضای کاری متردد باشی آن
طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید **شعر** با مردم سهل گوی دشوار مگوی ✤ با آنکه در صلح زند
جنگ مجوی **حکمت** تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف
شعر چو دست از همه حیلتی درگسست ✤ حلال است دشمن بشمشیر دست **حکمت**
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت** دشمن چو بینی ناتوان لاف از
بروت خود مزن ✤ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **حکمت** هر که بدی را
بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای **قطعه** پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ✤ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ✤ که این ظلم است بر فرزند آدم
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ✤ ولیکن شنیدن رواست که بخلاف
آن کار کنی که عین صواب است **مثنوی** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ✤
که بر زانو زنی دست تغابن ✤ گرت راهی نماید راست چون تیر ✤ ازان برگرد راه
دست چپ گیر ✤ **پند** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
ببرد و نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر **ابیات**
درشتی و نرمی بهم در به است ✤ چو فاصد که جراح و مرهم نه است ✤ درشتی نگیرد خردمند پیش

دستی که نازل کند قدر خویش ٭ نه مر خویشتن را فزونی نهد ٭ که یکبار تن در مذلت نهد ٭
مثنوی جوانی باید گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم ده پیرانه یک چند ٭ بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد چیره گرگ تیز دندان **حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم
و زاهد بی علم **شعر** بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ٭ که خدا را نه بود بنده فرمان بردار ٭
پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان راند که دوستان را اعتماد بماند آتش خشم اول
در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم زند تا رسد یا نرسد **مثنوی** نشاید بنی آدم خاک زاد ٭
که در سر کند کبر و تندی و باد ٭ ترا با چنین تندی و سرکشی ٭ نه پندارم از خاکی از آتشی ٭
قطعه در خاک بیلقان رسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک
تحمل کن ای فقیر ٭ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ٭ **حکمت** بدخوی بدست دشمنی گرفتار
است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست جفا بر فلک
رود بدخوی ٭ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن
تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه** برو با دوستان
آسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان جنگ ٭ وگر بینی که باهم یک زبانند ٭ کمان را
زه کن و بر باره بر سنگ ٭ **حکمت** دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی جنباند آنگه
بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند **پند** سر مار بر دست دشمن بکوب از احدی الحسنیین
خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر از دشمن رستی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو که
خصم ضعیف ٭ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **حکمت** خبری که دانی که دل
بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد** بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبر بد به بوم باز گذار ٭
نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه بر قبول کلی واثق باشی
و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی** بسیج سخن گفتن آنگاه کن ٭ که بینی که در
کار گیرد سخن ٭ کمال است در نفس انسان ٭ که خود را بگفتار ناقص مکن ٭

پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری محتاج ست پند فریب دشمن مخور
مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده پند احمق را ستایش
خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخن گوی + که اندک مایه
نفعی از تو دارد + اگر روزی مرادش بر نیاری + دو صد چندان عیوبت بر شمارد حکمت
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر مشو غره بر حسن گفتار
بتحسین نادان و پندار خویش حکمت همه کس را عقل خود بکمال نما
نظم یکی جهود و مسلمان مناظره کردند + چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان
گر این قباله من + درست نیست خدایا جهود میرانم + جهود گف
وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم + گر از بسیط زمین عقل منعدم گ
هیچکس که نادانم + حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو
حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند در
از توانگری ببضاعت شعر روده تنگ بیک نان تهی پر گردد + نعمت روی ز
پر نکند دیده تنگ مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت + مرا این یک
نصیحت کرد و بگذشت + که شهوت آتش است از وی بپرهیز + بخود بر آتش د
مکن تیز + در آن آتش نداری طاقت سوز + بصبر آبی برین آتش زن امروز
پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر بداختر
آزار نیست + که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت هر چه زود بر آید
خاک مشرق شنیده ام که کنند + بچهل سال کاسه چینی + صد بروزی کنند د
قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
تمیز + آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید + وین بتمکین و فضی
گ همه جا یابی ازان بے محل است + لعل دشو

بدست آید از انست عزیز **حکمت** کارها بصبر برآید و مستعجل بسر در آید **مثنوی**
بچشم خویش دیدم در بیابان * که آهسته سبق برد از شتابان * سمند بادپای از تک
فروماند * شتربان همچنان آهسته میراند * **پند** نادان را به از خاموشی نیست و اگر
[illegible] دانستی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در
[illegible]ی * آدمی را زبان فضیحه کند * جوز بی مغز را سبکساری **ابیات**
[illegible] میداد * برو بر صرف کرده سعی دائم * حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی
[illegible] از لوم لائم * نیاموزد بهایم از تو گفتار * تو خاموشی بیاموز از بهائم
[illegible]ب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا سخن آرای چو مردم بهوش
[illegible]ش **پند** هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست
[illegible] است **فرد** چون در آید مه از تو بسخن * گرچه
[illegible]راض مکن **حکمت** هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند **ابیات**
گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو * از بدان جز بدی نیاموزی
[illegible]گ پوستین دوزی * **پند** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را
[illegible] کنی و خود را بی اعتماد * **پند** هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم
[illegible] دل طاعت نیاید [illegible] بی مغز بضاعتی را نشاید نه هر که در
[illegible] در معاملت درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد
[illegible] در مادر باشد **حکمت** اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر
سنگ همه لعل بدخشان بودی * پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست
توان شناخت بیکروز در شمایل مرد * که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم * ولی
[illegible]منش ایمن مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد بسالها معلوم * **پند**

هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ پنداری + راست گفتند

یک دو بیند احول + زود بینی شکسته پیشانی + تو که بازی بسر کنی با عوج + **حکمت**

پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زورآوری مکن

با مست + پیش سرپنجه در بغل نه دست **پند** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن

است در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن + که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می افگند + پنجه با مرد آهنین چنگال + **حکمت** هر که نصیحت نشنود

سر ملامت شنیدن دارد **شعر** چون نیاید نصیحت در گوش + اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را

مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد

بیت کند هر آئینه غیبت حسود کوته دست + که در مقابله گنگش بود زبان مقال +

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند

و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره

روزی کس **شعر** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب + شبی ز معده سنگی شبی ز

دلتنگی **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان + ستمگاری بود بر گوسفندان **فرد** خبیث را چو تعهد

و بنوازی + بدولت تو گنه میکند بانبازی + **حکمت** هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد

دشمن خویش ست **بیت** سنگ در دست و مار بر سر سنگ + خیره رائی

و درنگ + دگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل

تر است بحکم آنکه اختیار باقی ست تو ان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل

کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نک سہلت زندہ بیجان کرد ٭ کشتہ را باز زندہ نتوان کرد ٭ شرط عقلست صبر تیر انداز د
که چو رفت از کمان نیاید باز ٭ حکمت حکیمے را که با جہال در افتد باید که توقع عزت
ندارد و اگر جاہلے بزبان آوری بر حکیمے غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوہر را
مے شکند بیت نہ عجب گر فرو رود نفسش ٭ عندلیب غراب ہم قفسش ٭ گر ہنر مندی
ز اوباش جفای بیند ٭ تا دل خویش نیازارد و درہم نشود ٭ سنگ بد گوہر اگر
کاسۂ زرین شکند ٭ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ٭ حکمت خردمندے
را که در زمرۂ اجلاف سخن به بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبۂ دہل بر نیاید
و بوی از عنبر از گند سیر فرو ماند ٭ مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت ٭
که دانا را به بے شرمی بینداخت ٭ نمیداند که آہنگ حجازی ٭ فرو ماند ز بانگ طبل
غازی حکمت جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود
ہمان خسیس است استعداد بے تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضایع
خاکستر نسبتے عالی دارد که آتش جوہر علوی است و لیکن چون بنفس خود ہنری ندارد با خاک
برابر است و قیمت شکر نه از نے است که آن خود خاصیت وی است ٭ مثنوی چو کنعان را
طبیعت بے ہنر بود ٭ پیمبر زادگی قدرش نیفزود ٭ ہنر بنمای اگر داری نه گوہر ٭ گل
از خار است و ابراہیم از آزر ٭ حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار گوید و دانا چون
طبلہ عطار است خاموش و ہنر نمای و نادان چون طبل بلند آواز و میان تہی قطعہ
عالم اندر میان جاہل را ٭ مثلے گفته اند صدیقان ٭ شاہدے در میان کوران
مصحفے در میان زندیقان ٭ بند دوستے را که بعمرے فراچنگ آرند
نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگے بچند سال شود لعل پارہ ٭ زنہار تا بیک
نفس نشکنی بسنگ ٭ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد
عاجز در دست زن گربز شعر در خرمی بر سرائے به بند ٭ که بانگ زن

اندی برآید بلند پندار ای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل
تمیز باید و تدبیر و عقل وآنگه ملک + که ملک و دولت نادان سلیح جنگ خدا است **حکمت**
جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبو
شعر ...
داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است
از بهر خدا گوشه نشیند + بیچاره در آئینه تاریک چه بیند **حکمت** اندک
اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده
نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد **شعر** قَطرٌ علیٰ قطرٍ اِذا اتفقت
نهرٌ + ونهرٌ اِلیٰ نهرٍ اِذا اجتمعت بحرٌ + **شعر** اندک اندک بهم شود بسیار + دانه
دانه است غله در انبار **حکمت** عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند
که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **شعر** چو با سفله گوی
بلطف و خوشی + فزون گردش کبر و گردنکشی **حکمت** معصیت از هر که صادر شود
ناپسندیده است و از علما ناخوشتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون
باسیری برند شرمساری بیش برد **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار
ناپرهیزگار + کان بنابینائی از راه اوفتاد + وین دو چشمش بود و
حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو
فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند آیه اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا ب
الشیطانَ **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ند که بریدی و با که پیوستی **حکمت** شیطان با مخلصان بر
و سلطان با مفلسان **مثنوی** وامش مده آنکه بی نماز است
ز فاقه باز است + کو فرض خدا نمی گزارد + از قرض تو نیز غم
امروز دو مرده پیش گیر د مرکن + فردا گوید ترب ازین جا بر کن **حک**

...ل نخورند چون بمیرد تا میش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف
...السلام در خشک سالی سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
...آنکه در راحت و تنعم زیست ∴ او چه داند که حال گرسنه چیست
...ماندگان کسی داند ∴ که باحوال خویش درماند ∴ قطعه ای که بر مرکب
...نده سواری هش دار ∴ که خر خارکش سوخته در آب و گل ست ∴ آتش از خانه
همسایه درویش مخواه ∴ کانچه از روزن او میگذرد دود دل ست ∴ پند درویش ضعیف
حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی
پیش قطعه خری که بینی و باری نه گل درفتاده ∴ بدل بر وی شفقت کن
ولی مرو بسرش ∴ کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ∴ میان
ببند و چو مردان بگیر دنب خرش ∴ حکمت دو چیز محال عقل است
خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا
دگر نشود ور هزار ناله و آه ∴ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی ∴ فرشته که وکیل
...ر خزائن باد ∴ چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی ∴ پند ای طالب
...که بخوری مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق
...برساند خدای عز و جل ∴ ور روی در دهان شیر و پلنگ ∴
...بل ∴ حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش
...آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع
...ت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه
...ولت ست بدان ∴ خاطر آشفته درنخواهد یافت ∴ خبرش ده که هیچ
...یاه ∴ بسرای دگر نخواهد یافت ∴ حکمت حسود از نعمت حق بخیل
...نده بیگناه را دشمن میدارد ∴ قطعه مردکی خشک مغز را دیدم ∴